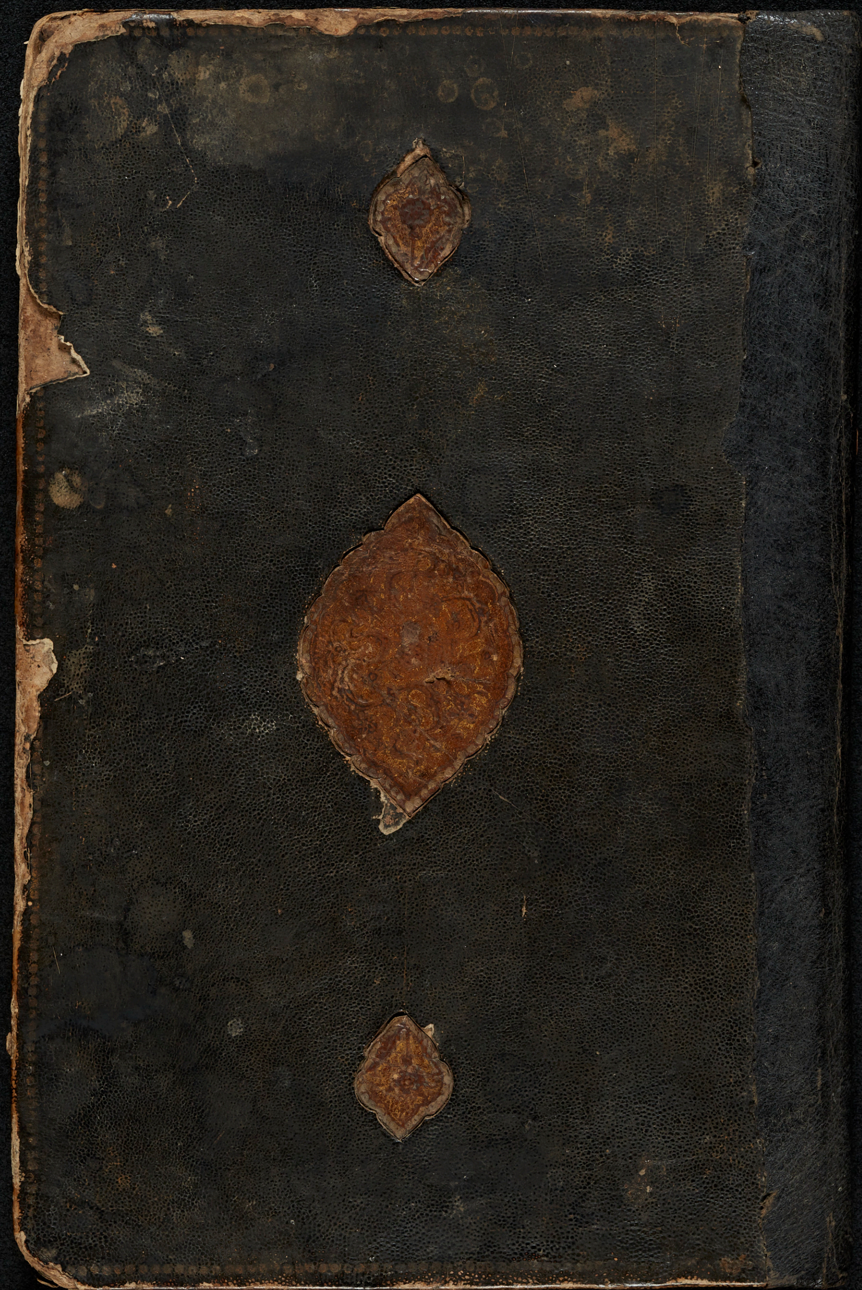
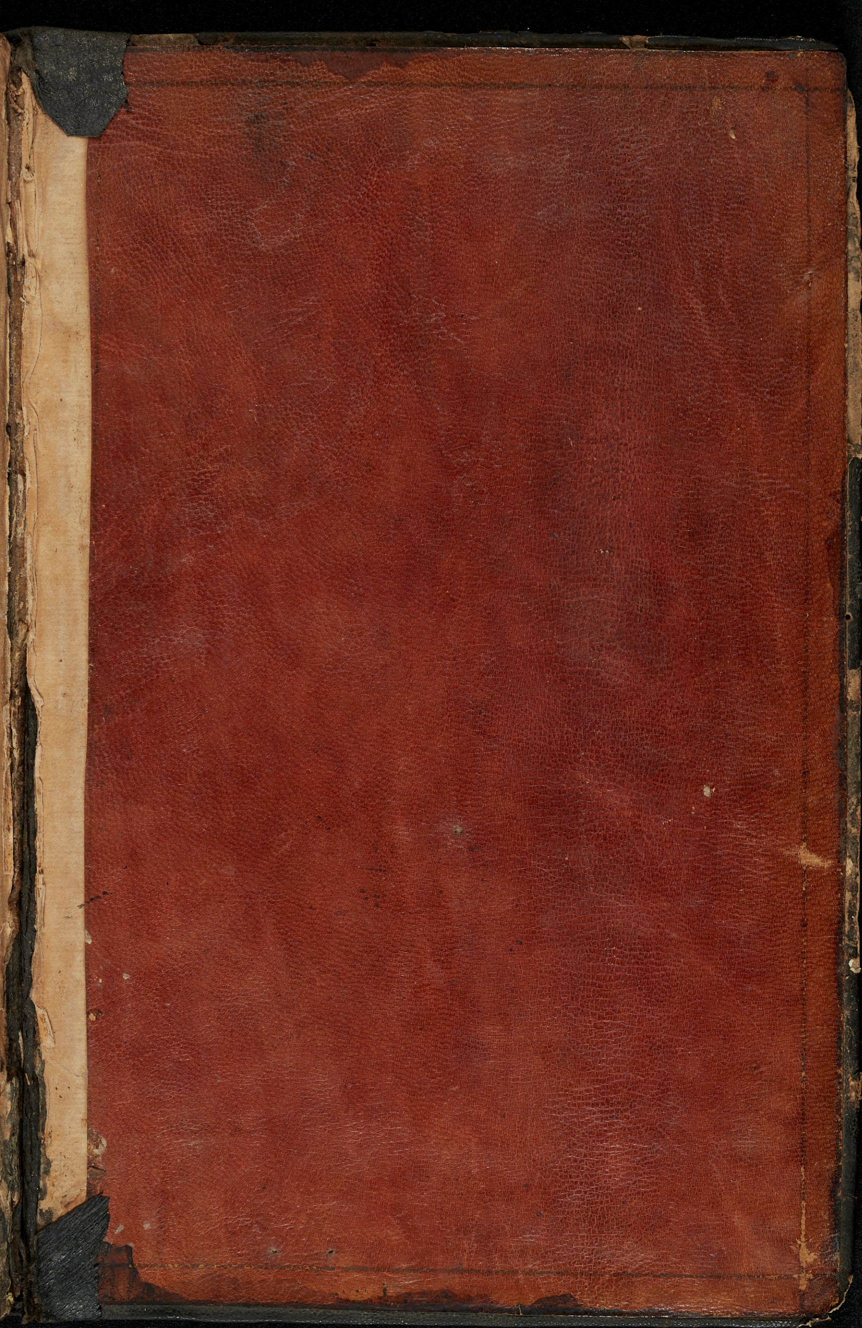




Khakan à 4 miniature

ms. de 98 feuillets

P. Anastase

در بغداد ازتقى قتل

حبس محمود شد لادی از تاریخ سنه ۱۲۸۹

حبس عجایب ملادی از تاریخ سنه ۱۲۹۰ تحویر

صاحب این کتاب علیجاه



U.C.P.B.

بردایه

این دیوان قاقان



یا ناظم العوالم بدیع المناظم احتبس هواء وجهر بتس عماء واتکاء علیه ولبث ثم استوی

وحبس ثم تنفس وبعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من السنة الاسماء ومخارج الصفات

بکلمات تامات مرکب الکلمتین اولهما بسیطة واخریهما محیطة وصار مطلعا

لقصاید امکان الوجود ومقطعا لمواد قطعات الشهود ناظمی که بی مقایس قیاس

ومقیاس اقتباس نخست مبادی کثرت معانی را از مطلع نزول امکانی

تا مقطع صعود انسانی در بیت وحدت دمساز داشت و لالی مضامین رنگین

ترکیبات هیولانی را در بحر بسیط بی رنگی بنا بر نکته جمعی از یکدیگر

ممتاز

تمنا از گردش باشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از امری ثانی مجرّدی و خبر از مصدر

خامهی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان مولید شد و مطالع ترکیبات مسدّس

جهات مجسمات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلّیه و الطاف حکمه و آفاق

مائله بنظم مایف و حسن تراجیع مرکبات مقطعات مخمسه قوای باطنه و قوای

باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام فرعیه موقوف

ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی مثنیات رباعی و مقطعات

حرفی و مخلصات امتزاجی و زحافات انقلابی لفوف گشت شهود ارواح

مرکبه وجود فردی بسط از دلیل آید وحدود و تجوّز مرتبه ورود تجدّی محیط را بسیط

شد ماهیتش تشید الهیش نوید علی کلّ شیء شهیدا در داد و بشر به کلّ

قریب و بعید فلک بر اجنبش هرسی خویش فتاد و زمین را راه پستی در پیش

بجز ژرف از عقد حرف عقدها در دل صدف بست ولی از تضاد امواج

رطب اللسان شد و با همه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان گو

با همه سنگدلی از اثر مهتابش با دلی پر شرر پیچ پیچ آمده تحها جامده و ثمر اسحاب

و وحش با جمله سادگی از خار رفتار رهش خار بر سینه و خاک بر سر علی الکل بس عاب

خار بیابان طلب از پی گردش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابانست

ولسان فسانهٔ ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون

دل در نوع خویش کامل آمد لعلیست دیگر و یاقوت در خوشاب از خون

مهرش حاصل فایهٔ نصیفی و سفر منشی بدایع صنایع صور چون از تلفیق تام و

ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب مشهود بود طبع را جابد جلوه‌گر

یافت از صنعت صورت نبات بتجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و سبد عات

رنگین پرداخت طفلان بهار تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از سر گر هشته

تا شجر بر ثمر سبق. جودش از بر خواند صنوبر با بر ... از هوایش ره برد بسکه

دل بر آورده بیکیف مباداهر گرم ای کاج دل آزاد از یادش وسرو

بر سر پا همین مهرش دل از دست داده از بیخودی پای در مصراع خوابیا

نهاده

نهاده با شمشاد انشاد این مصراع میکرد   بیا دستش داده‌ام دل تا که باشم شاد

از یاد وش   از منطق بی زبانی اوراد سوسن و صحف نهانی اکمام سمن در دبستان

چمن سطور گل مشرق تسجیع و صفحه مشرق رق منشور لاله ارتقا الی الله الخلق

پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه از مداد صبغة الله بر الواح سبز املاء تهلیل را

خطی نغز نگاشت می شد فروع و اصول از تسجیع فصول درین جنس نیز صورتی چید

همعنی پیکری چند از زوال عاطل مظهر مظهرات غیب و الی ز ظهور و

سهو و خود غافل محسنات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرو را

پای طلب در گل و شمشاد را طبع برعونت مایل خط بنفشه لایقرء و اوراق گلک

لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده زبان خاموش و دیده نرگس نابینا

و دل صنوبر کاهد بهتهم هو در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات نبات

طبع را روان کرد و صنوبر را از اثر این قلب باظهار جزئیات و خفا کلیات

با معانی مدغم آورد و بسیط این مرکب را بادی سکنات نباتی و جمادی

و مبادی حرکات و صوات ارادی ساخت از مستمد قطعات طیور طنین و تقص
ذباب و عقاب سجع و نغمه قمری و غراب بداری حمام و صیاح دیک شهادت
بان لا بدله و لا شریک و از تصویت وحوش و انعام و سباع و هوام نزهت
و صهیل حنک و زئیر شیر و زفیر حمیر فحیح مار و وجه مورد لت علی انه نار الله الا مور
مطلق انواع زور این سلسله بعید تحواص حواس دید و از تتمیم اساس احساس
این جناس را نیز ناقص یافت آغاز نشاء مطلعی نمود که تخلص تسمیات را شاید
و تلخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی از حرکات نفسانی بشرفات انسانی
شتافت و بهم رتبه حافظ سوابق آثار و مراتب لواحق اطوار گشت نه بینی نیکوان را
که با دل سنگ عارض گل رنگ و با چشم نرگس و قامت سرو و نگاه غزال و
خرام تذرو و با طبع مهر کین فلک دارند و با خلقت بشر خوی ملک پس از تصنیف
این فصل و تصحیف این تحریفات تجانس و تطریفات حواس و استخدام ملکات
و استدراک التفات و تمدید اشارات و تحدید استعارات کلامی جامع ارسال

مثل

مثل و مراعات النظیر پدید آمد و قولی موجب تسلیم و تحسر مراجعت فصل صواب
و تردید عکس حال مناسب افتاد ولی از نشر شهوات خطوات نفس در براهنت
این ترتیب بهبوت هزل و لعب ملفوف گشت و تتمیم متماثله و تکمیل مقابله و
استجاع رجوع و تلمیح ایتلاف در تشریع این جمع بتفریق حجری و الحاق کلی محصور
و نفی شئ و ایجاب آن موقوف ماند و تکلیف بر الواح احوال با ملا املای آیات
ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد و راهبان در دیر و طایفان
در وقوف و سالکان در سیر عاشقان با یار و زاهدان با عذر صبحوا و باتوا و
هم نیام و وجد و افاقوا و ذاک منام فهم حیوا و ماتوا کالنیام سابا هم
فی المنام پس در بهر نشش نور تجرد و ظلمت ماده که قران فجر و فرقان صبح از الواح
آن ایت است خروس آسا سروش هوس بجز وشش طلع الصبح فاخفت الانوار
یکی از حقگان نشد بیدار آواز برکشید و فرخ فرنفس که از بیضه بیاض طایر ریاض
هر یکی در آشیان طبع بحصات دهر بوقلمون سر بر کرده و هر بیت بیت ترکیب از

قدرت و نشو و حیات و نطق مناکب اربع آورده بود و بصفیر سفیر صدمات رب و اودم

علم و شوق و عشق و طلب باز و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة

ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز گرفت عقول رضیه و ارواح مرضیه در

روضات قدس و مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیده و نفوس

متعلقه باوهام محجوبه باطبایع و ابدان مسجونین فیها غافلین شمول ربوبیت

عموم مربوبین را مستلزم انباء محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات الهی و تکلمات

حبالی بحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل

رسولا موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت و وضع الکتاب وجیئ بالنبیین

و ختموا بالنبی امی مدنی نور الممکنات و مبدئ ظهوره الاشیا مقطع بلغ ما بلغ

فبلغ رسالته وله کتاب فصلت آیاته علیه و اله صلوات الله و تحیاته و در زمره

احباب و جمله اصحاب ان قاید طیاب هدی و اسبقهم و اشفقهم و اشجعهم و

اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم و اقربهم و انسبهم الهاشم

و ازکاهم اولهم فمولهم اعلی العلی هما ازدی لله اکرما اسنی لسانا

سنانا یا لعمیان علمائه جهلوا وجدائه فقد و اجر ما زعموا التقاء برهان وله و علیه

سلام الله و ما طلعت طالعه و لمعت لامعه خطبت فایقه و ابیات رایقه و بالجمله سالکین سواد

بیضای معانی را با بازلین بیضه سودای جسمانی سودای همزبانی خبر ترجمانی سخن و تر زبانی

قلم صورت نبندد و فی الخلق منه دقایق و کنوز و حقایق مخزونه و رموز و لها القلوب مجاری

ابوابها الافکار ذوات بصرم فادرقها لها الافواه ثم مفاتح من السن نطقت وابیت

تقور درر بیت مع الصحاح و لها کشف و ستر له و جزو رقلمی قسم لنظمها گنجینه سمطی و کهفی

قاصر مجبور زبان در وادی شوق حاوی عطایات و در بادی وصل کلید عطایا دهب عقل در

تعیش اوقات ناقوس دیر است و مسالک شرع را جرس وار بموداد طرق سیر مجمره قهر راز

زبان زمانه و جمره مهر را از بیان ترانه اگر باعث جسم و جان داور زمینی و آسمانست چابک کاشف

فرمان دولت و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم رهبر است سخن حجت و برهان و اگر سایه یزدان ملک ملک

ستانست این همون نسخه دیوان او   روشن بود آن سخن شکافت   خورشید جهان گیر کلک

و اگر بر گونه نظری آشکارای خاوری در چاربالش رابعه البیضا ر پوشیده باید دیدار

دانند کاف قبای سحابست و آسمانی بی شتاب بسیط حلمی محیط علم شمال عیسی پیکر اثر رقم

مه رایی مهر آیت سپه رانی سپهر توان قهرمانی مهر روان جواد خلقی که جواد

جود دستش بر جیاد امجاد داده و عادت همواره کام سپارست راد طبعی که رود گرش ثنا

از سر وود در وود مراد جویان پیوسته جشنی بر کنار رداید زمان تربیت طفل عهدش

مهد امان گسترده و سعد بیش عدل را با شهد قند قرین آورده جلال مهر و ماه

ازلی اساس هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه گوش او با طلعت منیرش

منطق الهام نطق شرح چشمه آفتاب در ظلمات است و در آینه ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار

نقش ظلمات سلیمان از در هوای پایه تختش دست بر باد است و حکایت جام بار رواج دستش

نقشی بر آب جم را اگر جا بر سر شیدست در سایه اوست و فرید و بزرگ فری و دون پایه او

فرو مانده‌ام خیره در کار او — چگویم که باشد سزاوار او

اگر ابر گویم گهر بار او — اگر چرخ گویم درنگ آر او

اگر بحر پیدا شد تا حاشیش	اگر کوه سنگش نیاید دلش
اگر مهر زیبا تر آمد به چهر	اگر ماه از روی ضیا و ید مهر
اگر شاه بر روی سزاوار بخت	وزین برترم جای گفتار نیست

این صریر خامه از پی ذکر همایونش با صفیر ملک بپیوست و اجزای نامه
با اوراق فلک مجامع ملکوت را گوش بر آواز این سرودست
و سطح قدسیان آماده تحیت و درود در گهش بر مسطران حرمان
ما مول روایت و مسئول ناقلان مقبول فها انا حبره اول
هو الملک المؤید المجید و الملک المؤید المخلد السلطان ابن السلطان ابن السلطان
و خاقان ابن الخاقان ابن الخاقان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه که تا فلک از پیکر
مهر عالم آراست و شرر از بر خار آشکار است طلعت فروزانش بر فراز
گاه خسروی فروخته و دل خسروان از حسرت جاهش سوخته باد و باز زاغ
قلم را آهنگ که این گلشن سخن است که با تاثیر اندیشه هوایش از عبارت

رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر خسرو پرساز شباهنگی کرده بطلب روایت

جویبارش را چشمهٔ ظلمات سپارد و گاه بحکایت هوایش از منقار شکبار

داماں صفحه را غیرت صحرای ختا دارد گوشهٔ صیادی ست که در رهگذرگاه

طایران معانی در لفاظ منضود و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده

یا مشاطه که بآینه داری صفحه شاهدان عارض مضامین را با خطی

عنبرین و خالی مشکین نمایش داده است مجنونی پا در ذیل لیلی اشک

افشان سر در بیابان ست همانا خامه گوهر فشان بسودای ابکار

افکار شهریار کامگار در اطراف نامه ارشه شتابان است ولی

سینه چاکی تهی مغز از کار پردگیان نغز کی آگاه گردد و دور بانی

سیاه کار را در خلوت سرای راز روشنان کی راه باشد همانا

وادی عجز باقدام اعتراف پوید و از گفتهٔ نشاط گوید الملک

اذا تکلمت مالک کل ملک کلام ملکت اذا تکلما و اعرضت او ابت

الی کلام مالکی لایت از التصرعاً و وردار الضرب برعت شد این

گفته رانیز قلمی بمصنوع یابد و بتصرف قلب یکباره روی از بساط

مقال برتابد و تشنه کامان زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار

ابدار بشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را در عهده

ظهور و زینت وضوح ماند که آفتاب آمد دلیل آفتاب و بخست قصاید

همیون را که فرائد قلاید فصاحت و بلاغت است

قرطه مسامع قدسیان سازد تمت بالخیر

راقمه العبد الاقل علی اصغر

بن مرحوم حاجی میرزا محمد

[illegible] همدانی





چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد
زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد

تیر کرشمه‌ات همه دم خون دل کند
لعل لبت توان بتن ناتوان دهد

خوبیت شهره بحر بس مرد و زن کند
رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد

نازم بکاکل تو که چون طره‌ات کنون
سر رشته ستم همه حسنت بآن دهد

فریاد ازان دهان که پی قتل عاشقان
نازت نداند ارچه کند او زمان دهد

با تیغ ابروان بکشتی خلق عالمی
مهری جدا اگر بتو نامهربان دهد

خال ذقن که زنگی صاحب سوادست
مشق ستم بهندوی خال تبان دهد

لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد
ای کاش جان من بس ازین گیرد آن دهد

ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان
چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد

چشم تو چند کین تو بر بن عیان کند
چشم تو چند مژده خرم نهان دهد

داد از کمند پر خم و پیچت که هر نفس
آیین کین بیاد خم ابروان دهد

رحمی وگرنه عاشق زارت بصد زبان
شرح حکایت بشه انس و جان دهد

شیر خدا اسد علی ولی آنکه هیبتش
تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد

خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف
آن کو تواند اینکه بهر مرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند
هم پشه را صلابت پیل دمان دهد

عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری
فرمان حسن و عشق ز حکم روان دهد

نه طره را بلی ز زلف عاشقی بر
نه عاشقی دلی بدو زلف تبان دهد

دهر افگند چو دشمن جاه تو را بچاه
هر روز رشتنش آسمان بمدد ریسمان دهد

از دست پردلان همه تکبیر عنان رود
چون در گه قتال بدلدل عنان دهد

با آن رخ و دهان چو بدر و درج شکر کند
دو رخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد

تیغش کجا برزم به دشمن دهد امان
کریم که فی الملک حاتمش همه مال دهد

شاها کمین غلام تو خاقان همانکه او
خواهد که در ره تو بصد شوق جان دهد

تیغی ار فتح را ضمان باشد
تیغ شاهنشه جهان باشد

آنکه کمتر غلام درگاهش
حکم فرمای خسروان باشد

آن غضنفر صلابتی کو را
شیربان شاه شیروان باشد

خسرو جم نشان محمد شه
که سپاهش جهان جهان باشد

حکم آن خسرو قدر قدرت
بر قضا و قدر روان باشد

گر فراز لوای خویش برزم
ظفر از پرچمش عیان باشد

پایه قصر و جاه و منزلتش
بر سر هفتم آسمان باشد

پی قطع نزاع خصم مدام
همه تن تیغ او زبان باشد

[illegible]

در هوای عدالت شاهین
با کبوتر بهم آشیان باشد

چون گشاید نگاه بخشش کف
بحر و کان از کفش بجان باشد

گاه بخشش کف محیط اساسش
بحری و بحر بیکران باشد

دست آن مهر آسمان کرم
همچو خورشید زرفشان باشد

دوست از مهر آن سرافرازش
دشمن از کین آن بجان باشد

در رکابش برای کسب شرف
باشد ارا دوان دوان باشد

آسمان را کمند از حکمت
کهکشان همچو ریسمان باشد

خسروا طبع من ز تربیتت
همچو حکمت کنون روان باشد

طبع ما کم که گهر ریزی
غیرت افزای بحر و کان باشد

نظم رنگین دلکشم صد شکر
در گوش سخنوران باشد

فخر ما چند پیش شه خاقان
شاه هرچند مهربان باشد

یا رب این شاه معدلت بنیان
تا جهان هست در جهان باشد

بهر دفع فساد ظلم بهر
نایب صاحب الزمان باشد

خوش آمدی که ز من پیک مهربان برساند
عریضه کلک بآن شاه خسروان برساند

خوش آنکسی که ز راه وفا و داد رسیها
بآن پناه کسان عرض بیکسان برساند

خوش آن طبیب مسیحا نفس که از ره یاری
مسیح وار توانی بناتوان برساند

خوش آن برید که پیغام دلخراش غریبی
سوی وطن برد و پس بدوستان برساند

خوش آن نسیم که از کوی یار خیزد و گرد
بسکروان و روانی به بیروان برساند

غم جدایی و درد دل اسیر حقیری
ز روی مهر بآن ماه مهربان برساند

بطایران بلند آشیان باغ صفیری
ازین کبوتر گم کرده آشیان برساند

ببلبلی آن لب شیرین زبان بتکده‌ای
فراق نامه مجنون ناتوان برساند

سلام پیر حزین شکسته حال غمینی
بنازنین مهان نازنین جوان برساند

ز مهر قصهٔ بدروزی و بدختری من
بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

ز دوستی غم سرگشتگان بادیهٔ غم — چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند

کتابت من سرگشته حرف حرف نخواند — مباد تا نرساند دوان دوان برساند

مباد آنکه شود دیر زود زود بخواند — نوشته‌ام بر یاران یکان یکان برساند

غم غریبی و ناکامی چو بنده گدایی — بر در حضرت سلطان کامران برساند

فغان و نالهٔ آوارگان وادی کرمان — بر دو نقطهٔ طهران بدوستان برساند

حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری — بدوستان برساند به بوستان برساند

خروش طایر وامانده بکنج قفس را — به بلبلان خوش الحان گلستان برساند

برای دیدن پاس حرمت شه خوبان — بپاسبان بدهد تا که پاسبان برساند

مرا چو یار ربود جان ز دست محنت هجران
بجان رسیدم اکنون مرا بجانان برساند

ای بیاض گردنت مانند صبح نوبهار — وی رخت در چرخ خوبی آفتابی نوردار

کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبرشمیم — دیده‌ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار

خود دهانت غنچه اما غنچهٔ باغ ارم / هست دندانت اما جمله درّ شاهوار

غبغبت باشد ترنج و صد ترنج از وی برنج / عارضت باشد گل و آن گل گل ها روت جوار

بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی / محشری هر روز در عالم نمائی آشکار

از خدا دانم نمیترسی ولی اندیشه کن / زاحتساب مظهر جاه و جلال کردگار

مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست / مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار

داور انجم حشم دارای گردون احتشام / خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار

آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان / آن غضنفر صولتی کز پاس او در مرغزار

صعوه در چنگال باز چره گیرد آشیانه / بره از پستان شیر شرزه باشد شیرخوار

چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف قضا / آن قدر قدرت خضر آن آسمان قدر شهریار

با دل پرخون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه / در لب جانان چو مینا جام گردد زار زار

در پریشانی نخواهد غنچه را چون شاخ گل / نشکفد گر بگذرد بر وی هزاران نوبهار

گر کشد تیری ز ترکش آسمان لرزد ز سهم / ور نهیب آرد برابرش خاره میگردد غبار

بیکند

میکند در دست او هر تیغ کار تیغ مهر — میکند از شست او هر تیر کار تیر بار

شعلهٔ سرکش حسامش را رسم سرکشان — سینه‌های خصم مجمر قطره‌های خون شرار

آسمان جاها فریدون دستگاها داورا — ای ز عدلت گشته عالم تازه همچون نوبهار

دست بگشا چون ز بر دستی بسوی زیر دست — تا نگارت آید اندر روزگاران روزگار

تا زمین و چرخ را باشد سکون و انقلاب — تا بود این برقرار و تا بود آن بیقرار

شوکتت بادا مدام و دولتت بادا بکام
دوستانت پایدار و دشمنانت پایمال

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم — تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم

از جفاهای رقیبان میروم از کوی تو — بسته ام بار سفر با چشم گریان میروم

میبرم دل را از کویت باز در ملک بدن — آتشی بر داشته سوی نیستان میروم

حسرت لعل لبت دارم دگر تا نم نماند — در تمنای لبت سوی بدخشان میروم

از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میروم

لذت زخم خدنگش بسکه در دل یاد داشت | ترکشش از وفا پیوسته قربان میبرم

از دل گم گشته ام در چشم تو جستم سراغ | مژدهٔ یوسف شنیده سوی زندان میبرم

میکشاند سوی خویشم چشم و زلف آن نگار | ای مسلمانان بسوی کافرستان میبرم

میبرد دل سوی شمشیرش مرا بی اختیار | تشنه ام اما بسوی آب حیوان میبرم

تا نمایم کسب نوری از شرف هر صبح و شام | ذره سان در سایهٔ خورشید تابان میبرم

سرفرازی دو عالم آستان بوسی اوست | بنده سان سر در که شاه خراسان میبرم

بسته ام عهدی چو در درگاه او همچون سپهر | تا بود جان در بدن از بهر پیمان میبرم

سر بخط بندگی دارم بدرگاهش ازان | بهر قربانی بدربارش چو کیوان میبرم

تا شود در سلکها نظم من در ولک | مشتری سان در حضور او ثنا خوان میبرم

از برای نقاره و دستانش بنده وار | همچو بهرام از پی حکمش شتابان میبرم

هر طرف میرانم هر سو که خواهد خواهدم | آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میبرم

کرده قانون محبت ساز و با صد اشتیاق | زهره سان در مدح او هر دم غزلخوان میبرم

میبرم

میروم همچون عطارد در رهش هر صبح و شام / عقل را بر داشته سوی دبستان میروم

ماه از خورشید با رأیش بگیرد کسب ضیا / تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میروم

پرتوی از نور او در سینه من شعله زد / شمع دل افروخته سوی شبستان میروم

بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز و شب / زیر پایم گر بود خار مغیلان میروم

بسکه شوق خاکبوسی درش دارم بسر / لنگ لنگان در رهش افتان و خیزان میروم

تا فروغی هست از نور تو بر جان و دلم / سوی کوی طور تو چون پور عمران میروم

من نه خود سر میروم بر درگه شاه چنین / بر سر خوان کرم خوانند مهمان میروم

کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند / از برای درد عصیان بهر درمان میروم

بهر بستر خاص اندر گاهت ای خاقان حرم / با شکوه بهمنی سوی سجستان میروم

بسکه افغان اسیران شد بگردون هر حق / از برای دفع ظلم و جور افغان میروم

تا چو خفاشش از جهان گردند نام و نشان / از خراسان سوی کابل چون خور افشان میروم

با شهاب تیر و با خورشید شمع جانستان / از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم

چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته
سوی ترکستان از آن چون پور دستان می‌برم

تا شود کشت امید دوستانت بارور
گوهرافشان در رهت چون ابر نیسان می‌برم

یار اگر یاری کند کو هر دو عالم خصم باش
یاوری دارم چو تو از لطف یزدان می‌برم

گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی
از برای انتظام کار دوران می‌برم

چونکه این انعام می‌پایم ز احسانت
رو بدرگاهت برای شکر احسان می‌برم

از قبول نظم من تا گوهر یکتا شده
قطره بر داشته رو سوی عمان می‌برم

عفو فرمائی مگر از لطف خاصت ورنه من
خار و خس بر داشته سوی گلستان می‌برم

روضهٔ خلد برین شد درگهش خاقان از آن
بر درش از شوق جنت همچو رضوان می‌برم

تا کنم آئینهٔ دل را ز زنگ کفر پاک
روی دل سوی حریمش از دل آن می‌برم

ای منفعل ز ماه رخت مهر خاوری
شد ختم در جهان بتو رسم سکندری

رویت بحسن کرده نهان از تو سوی
حسنت بخلق کرده عیان سحر سامری

بشهار

شبهای هجر ناله کنم بس که از جفا | روزم سیاه کردی از آن زلف عنبری

راضی شدم ز هجر که چون بگذرم ز مهر | بگذاریم بخاک و بر آنجاک بگذری

دست از جفا بدار و گرنه ز جور تو | رو آورم بداوری از بهر داوری

دارای دادگر که پی خاکبوس او | از بد و کون قامت چرخ است چنبری

شیر خدا علیّ ولی آنکه بیکنه | با شیر چرخ شیر لوایش برابری

آن ظلّ ذو الجلال که از جمله نقص و عیب | چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری

مولای خلق و بندهٔ خلّاق انس و جان | گر بندگی بخلق جهان جسته برتری

دارند روز حشر بدست تو چشم لطف | وحش و طیور و جنّ و ملک آدم و پری

ای منکشف ز رای تو اسرار کائنات | ای متصل بذات تو ذات پیمبری

کردگار صح

روحانیان بدور سرای تو روز و شب | همچون کبوتر آن حرم در کبوتری

از سهم تیر شست تو درگاه کر و دار | افکنده است مهره ز دم مار حمیری

خورشید از خطوط شعاعی همی کند | هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا
حب علی و آل علی کرده رهبری

یکره نظر بذره کنی گردد آفتاب
ای سایهٔ خدا چو کنی ذره پروری

در خدمت تو سوده جبین روز و شب بعجز
نوح از پی تظلم و آدم بداوری

نوشیروان کجاست که آید بدرگهت
تا یاد گیرد از تو همه دادگستری

شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری

تا شاید از نحوس همه طلب بندگی
تا آید از سعود همه عز سروری

هم از نحوس خصم تو در ذل بردگی
هم از سعود یار تو در عز مهتری

جان فدای چشم سحرانگیز تو گر ساحری
رونق از جادوی بابل برد و سحر از سامری

جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود
شیوهٔ یاری نمیدانی و رسم دلبری

چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من
بگذری بر گرد دست خونم گر از من بگذری

گر نخواهی ریخت خونم با دو چشم خونفشانش
بهر من داد از تو پیش آسمان داوری

۱۵

داور دوران محمد شه که دادش کردگار
سطوت افراسیابی صولت اسکندری

آن شهنشاهی که دارد کمترین دربان او
ننگ از اورنگ خاقانی تاج قیصری

پیشکاری چون جم و افریدون جم آسمان تا زیر بن
مهر چون با قهرش دارد هوای همسری

شمع آن باشد چو ماه نو بصورت کیکهاست
آسمان فتح را مانند مهر خاوری

گور با دادش کند جا در کنار شیر غاب
بره از عدلش خورد شیر پلنگ بربری

دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری

گفتم این را چند پادشاهی را چاکر
گفتم آن یک بود از اول منصب پیغمبری

خسرو گیتی پناها ای که از فر جلال
قبه چرخ کاهست از این گنبد نیلوفری

داد مظلومان بده ای شاه عالم گستر داد
داور دادار از روی کرامت داوری

۹

داد مظلومان بده ای شاه ظالم کش که داد

داور و دارای سالار روی کرامت داوری

تا نه پنداری که کردم از سر خود و لغوی این
بیش ... بهر انعام ز اسب ... جهان ای شاه از انعام ...

تا نه پنداری که کردم شعر خود را شاعرانی
باز چون چون ... چشم ... ایران ...

کمترین صورت ای خدیو جهان
می نگین میکند سلیمانی

پیش رایت ... بهر رای بلند دولت تو

نیست لایق برای دریا ...
میکند دعوی زرافشانی

پیر رائی بعهد دولت تو   میکند دعوی برنائی

[illegible]

لایق مدح چاکرت نبود

شعر خاقان و نظم خاقانی

[illegible]

حسب الامر الاشرف الاقدس الارفع الاعلی ... رقمه العبد الاقل ... علی اصغر



بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع هر کلام براعت نظام ناظمی سزد که ابیات موزون بروج فلکی را
از تشبیب ربیع تا تقطیع خریف با حسن تقابل و تناسب بلقای یکدیگر ردیف
آورده و بتلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و ترکیب روشنان
بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصّع و ملمع کرده در مسدّس جهات و مربّع
ارکان تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه و نظیر و
و در مثلّث ترکیب و مخمس حواس جمع اضداد و تفریق انداد بالثبات
و تفرد برا و ماهی دفتین ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات شهود
ظهور هر آنچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افضال و صفات او و

حقیقت

وحقیقت محمدی و ذات مرتضوی خلاصه اسماء و انتخاب کلمات اوست و بعد

گوهر تابناک معنی آویزه گوش خازنان گنجینه بلاغت و جوهریان رشته

فصاحت باد که لالی شاهوار منظومه و جواهر ابدار منثوره این کتاب مستطاب

که سواد دلاویز سطورش چون طره حور اوشان شکنیه و بیاض سواد آمیز

طروسش چون عارض مشکین خطان طرب انگیز گوی غزال فکرت بی

خطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات ختای نافها گزاشته و مشاطه طبع

معنی آرا از الواح بدر آسا آیینه جمال نما در برابر آفتاب طلعتان معانی

داشته روحش لقب نهاده که یا امین الحدیث عقلش خطاب

داده که یا احسن الکلام غزلیات دیوان صدرنشین ایوان خلافت و شهریاری

بدر منیر اسمان سلطنت و جهانداری انتخاب دفتر آفرینش شاه متیت دلوا

دانش و بینش [illegible] که عدل کاملش میزان احتساب و انصاف گیتی

وجود و افرینش بحر افضال و الطاف بر طبع گوهر بارش ضبط گنج شایگان

بریکان چون نظم قوافی سالکان گران و آب تیغ جوهربارش در

جویبار ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق روانها روان

ماشطه طبعش شبیه شاهد تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان

الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را از خس و خار

الفاظ بیگانه مانند گل بی بلبل از غیر خیال گل پیراسته روابط شیرین

کلامش از ربط عشق شورانگیز با حسن دلاویز بیشتر و روانه در بیتش

پاسش از شکست دل حسرت نصیب محبان از روی حسب کمتر است شاه

ستاره سپاه فلک بارگاه جهان دار اسکندر جاه دارا

دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین خلیفة الله فی البلاد

و ظله الظلیل علی عباد السلطان ابن السلطان ابن السلطان

والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان السلطان قاجار لا زال نظم

مدته الطویله مصروفه بر و العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیله

مرفوع

ملفوفه بنشر الفتح والنصر و وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف

و مراد دشمنش از دایره حصول مطروح

و مصروف باد



بسم الله الرحمن الرحیم

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها — آتش بجان و دل زند این آتشین رخسارها

بر روی ما ای باغبان بگشا در گلزارها — تا کی بحسرت بنگریم از رخنهٔ دیوارها

بر عاشقان خسته دل زان لب ببخشا شربتی — افتاده بین بر خاک ره از هر طرف بیمارها

وصلت کجا روزی شود روزی گدای آستان — جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها

مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر — بسیار با نقد روان گشتیم در بازارها

از حسرت کوی بتان خاقان تو نالان همی
مانند بلبل روز و شب از دوری گلزارها

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا — حسرت هست که بر ما گذری نیست ترا

زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم
زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا

در رهش جان بده و دل بسلامت برهان
که ز سودای کریمان ضرری نیست ترا

ای که از روز قیامت سخنی میگویی
گوییا از شب هجران خبری نیست ترا

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان
زانکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

صد رهم کنج قفس از تو به است ای گلشن
زانکه بر خانه صیاد دری نیست ترا

گفت خاقان به صنوبر که بپایت میرم
چه نهالی که بجز دل ثمری نیست ترا

جسم و جان زارند اما این کجا و آن کجا
هر دو مهجورند اما این کجا و آن کجا

چشم یار و دیده نرگس با فسون و فریب
هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا

طره دلبر بعارض سنبل بر در چمن
هر دو طرارند اما این کجا و آن کجا

محنت جان کندن و درد جدا بودن زیار
هر دو دشوارند اما این کجا و آن کجا

شمع گاه رزم و چشم مبتلا وقت بزم
هر دو خونبارند اما این کجا و آن کجا

خار ملامت بپا دست تضرع بر دعا
یا بکشد مدعی یا بنوازد خدا

پادشاهان ستم با دل درویش هم
فرق هزار و دگر پیش تو شاه و گدا

گر بجفا بیم کشی از سخن مدعی
آنچه ز من کام تست هست مرا مدعا

دل به بیابان غم راه بپایان برد
گمشدگان را اگر عشق شود رهنما

در طلبت میروم در بدر و کو بکو
تا بجز آمد فلک من ننشینم ز پا

شعبه بهم بر بستان دیده و هم بر صدنگ
یا بنوازی بلطف یا بکشی از جفا

عهد وفایی که بست چون دل شکست
آن صنم زود رنج آن بت دیر آشنا

پاره شد از شوق تو دستارها
بسته شد در عشق تو زنارها

برده رویت رونق مشک ختن
گشته کویت غیرت گلزارها

چشم من تنها ز هجرانت نخفت
هست در هجرت بسی بیدارها

محر

محتسب آورده در عهدت برون
شیشها از خانهٔ خمارها

معجز عیسی بخاک پا رست
چون نهی پا بر سر بیمارها

بار دادی غیر را در بزم و هست
بر دل   از پی غم بارها

جان بیاسایی سپردم در رهت
گشت آسان در رهت دشوارها

بپوشان از نظر قرص قمر را
که نتوان دیده بست اهل نظر را

ز چشم زخم گردون دلگران دار
خداوندا تو این شیرین پسر را

نهال عشق را باشد ثمر وصل
ولی دستی نچیدست این ثمر را

چنان   کند وصف لبانش
که برده رونق یاقوت تر را

دو لعل تو گزیدم در دهان را
بکفر زلف تو دادیم دین‌ها را

نهفته بود به ظلمت ولی دهان تو کرد
عیان بچشمهٔ خورشید آب حیوان را

بجز تو دل نسپارم به کس که نتوان داد / به دست اهرمنی خاتم سلیمان را

چه داوری که ز لطف تو عالمی شادند / امید بر کرمت کافر و مسلمان را

نگار بست مژه ضبط گریه نتوان کرد / ز خار و خس نتوان بست راه طوفان را

تو پای از سر من تا کشیده‌ای دستم / ز دست می‌ندهد الفت گریبان را

جهان مسخر تو ای سپاه ولی چشم است / به یک کرشمه گرفتی چو ملک خاقان را

کنی ز گریه اگر منع چشم گریان را / روا بود که ندیدی شبان هجران را

دلم به مرتبه‌ای خو گرفته با دردش / که پیش او نتوان برد نام درمان را

بغیر طره طرار او که دید کسی / کشد به سلسله کافر و مسلمان را

در تو سجده‌گه کافر و مسلمان است / نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمان را

ز شرم لعل روان‌پرور تو بود که خضر / نهان نمود به ظلمات آب حیوان را

قدم نهد به سر خاک من که همچو اسم / دمی به روی تو روشن کنم شبستان را

طبیب بر سر بالین من چه می آیی
بغیر مرگ دوا نیست درد عاشقان را

چشم مستت دور میگردد دل دیوانه را
باز ساقی میکند لبریز این پیمانه را

خوش پسند خوبرویان شد دل ما ای عجب
پادشاهان خانه میسازند این ویرانه را

تا به صبح روز محشر بر ندارد سر ز خواب
هر که از من بشنود امروز این افسانه را

چاره دیوانه زنجیر است دل زنجیر زلف
میکند دیوانه‌تر هردم دل دیوانه را

میکشد هر جا که آمد میبرد هر سو رود
بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را

انتظار مقدمت دارم نه در دیده پای
خانه خالی کرده‌ام هم خویش و هم بیگانه را

گر بسوزانی تو عاشق را جفایی کرده‌ای
سوختن زیبنده آمد از ازل پروانه را

بریدند از چمن سرو و چمن را
جدا کردند از هم جان و تن را

بغیرت همنشین کردند و دادند
بدست خار دامان سمن را

گرفته از سلیمان دیو پیروز
نگین پادشاهی اهرمن را

ره گلشن به بلبل بسته گردون
برخ بگشاده در زاغ و زغن را

چو یوسف را ز من گرگ فلک برد
گرفتم من ره بیت الحزن را

چو مجنون جا بکوه و دشت کردم
نخواهم بی تو یاران وطن را

کسی کو بکشد تیغ من از دوست
نمی آید فراق جان و تن را

نباشد درد تا در دل کسی را
ز من باور ندارد این سخن را

کسی را بهر تخت خاقان نه بیند
پری رفت و نخواهد اهرمن را

خنجر دیگری بزن صید بخون طپیده را
در کشی روا بود بنده زر خریده را

بر سر خسته غمت گر تو دمی قدم نهی
فرش ره تو می‌کند مردمک دو دیده را

از تو رسیده شد دلی طره دلفریب تو
باز بدام میکشد مرغ دل رمیده را

جامه بتن قبا کند بلبل بینوا چو من
بیند اگر به گلستان گل نو رسیده را

از سر کشتگان خود باز نیاز بکشد | از پی قتل دیگری دامن خون کشیده را

مایه ناز میشود نرگس فتنه ساز را
هر چه زیاد میکنم پیش بتان نیاز را

از نگهی هزار و من دل گفتم ربوده | دو حتی از کرشمه دیده شاهباز را
نیست امید من بکس قبله من تویی و بس | کفر بود بغیر تو سجده برم نماز را

تا ندمید خط او داشت زمین چه زرکنون
خاقان از چه میکند آنهمه احتراز را

کشت از نگه آن دیده خونخوار مرا | زنده کرد از سخن لعل شکربار مرا
از کمندش نتوان تا بقیامت رستن | آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا
کفته بودی نمائی رخ و زارم بکشی | کشتی آخر ولی از حسرت دیدار مرا
شادم از کشته شدن زانکه لبالم گویند | کشت از جرم وفا یار وفادار مرا
دوش خاقان بغمش گفت که ای شادی دل | نیست در هر دو جهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما اینست ز عشق حاصل ما

رفتی و برفتی از دل ما رفتی اگر از مقابل ما

شد تیره چو روز روزه داران بی شمع رخ تو محفل ما

بگشای اگر گره ز زلفت حل میشود از تو مشکل ما

با داغ تو چون رویم در خاک جز لاله نروید از گل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود بیحاصلی است حاصل ما

خاقان نه کسیست اینکه چون گشت
جوشیده هم از گل دل ما

بنده شد سرو سهی قامت دلجوی ترا با مه و مهر چه نسبت رخ نیکوی ترا

گر بمیرم ز جدائیت مرا باکی نیست میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

تا نخواند سگ و ناید بسر کوی تو غیر پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

با تو بدخوئی بیچاره چه سازم چه کنم چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق

خلق محشر همه گرد در رقیب خاقان
وقت مردن کند ازرپ کفن موی ترا

به یک کرشمه پری پیکری دل ما را	چنان ربود که ترکان متاع یغما را
مرا که حد نبود بوسه آن کف پا را	هوس چگونه کنم وقت بوس تو یارا
بوامق از پی نبلای تو آن رخ زیبا	کند فدای عذارت عذار عذرا را
ز سحر غمزه توانی که نکه گردون	ز آسمان بزمین آوری مسیحا را
به شکر آنکه دگر باره گل ببار آمد	ز کوی باغ بنه بلبلان شیدا را
کسی که تاب ندارد که بیندش از دور	چگونه بوسه زند روی آن دلارا را

فغان و ناله خاقان سنگ رخنه کند
ز سنگ سخت برآمد مگر دلت یارا

جمالینک آفتاب عالم آرا	بر بیک سیم و بورکدو رسنگ خارا
بو صیاد نیک قولیدی لیکن صید چقماز	ایلر بو صید مسکینه مدارا

ایلینکده خنجر سیماپگون کور
لب لعلینک حیات جاودان دور
توکردیم جانمی یولینکده هردم
خدنک غمزه سی جوشن کسل دور

ید وبیضا ایلینکده آشکارا
سنک اولدینک عیسی و عالم نصارا
اگر کوکلینکده اولسیدی گوارا
کمند عنبرینک مشک سارا

کمینه چاکرینک خاقان کبیم اولوی
سکندر چاکری دربانی دارا

بنشست ببر نگارم امشب
بگشاده میان نگارم امشب
از بخت نباشدم امیدی
از نرگس مست پرخمارش

برخاست غم از کنارم امشب
باز آمده در کنارم امشب
از یار امیدوارم امشب
در مستی و در خمارم امشب

از بهر نثار یار خاقان
جان دادم و شد مسارم امشب

بر رخ چون ماه مپفکن نقاب　　تا نشود تیره رخ آفتاب

حاجت میخانه و پیمانه نیست　　مست می عشق نخواهد شراب

گریه کنان دیده ز سوز جگر　　اشک فشان بر سر آتش کباب

عشق تو جا در دل ویران گرفت　　منزل گنج آمده کنج خراب

منع مکن از سر خوانت مرا　　صبر ز شکر نتواند ذباب

خواب حرام است بخاقان دگر
زانکه شده نرگس او مست خواب

ماه تابانست طالع گشته این یا آفتاب　　یار افکند از رخ چون ماه ماه من نقاب

سوختم از وصل چون شمع در آمد از درم　　گوییا خورشید آمد در کنارم بی حجاب

مرغ دل از دام زلفت چون تو آمد شد رها　　هست در هر حلقه از زلف تو صد پیچ و تاب

احتیاج ساقی و میخانه و خمار نیست　　چیست مستی که باشد خوشتر از عهد شباب

من نه تنها پای بند زلف مشکین توام　　طرّه طرّار تو دام ره شیخست و شاب

قانونم چنگست و افغانم رباب از هجر دوست | چون گشاید دل مرا از ناله چنگ و رباب

مردم از می مست هستند و فقیهان مست دی
عاشقان از عشق مست و میگساران از شراب

در غمش آخر کنم عالم خراب | بسکه چون جیحون رود از دیده آب
کوی جانان مهر وی کفر است کفر | شب روان عشق را در دیده خواب
با دو لعل می پرستت چون کنم | خون دل خواهم کشید چون شراب
مژده ای از مقدم جانان رسید | ای دل شوریده گشتی کامیاب

تا ز خاقان برقعش بر چهره بین
آفتابی کرده پنهان در سحاب

این دشمن جان عاشقان کیست | این آفت دل بلای جان کیست
این بت که بپای ما سر آنست | گویید خدای را که آن کیست
این برق عنان جوان که هستند | پیران ز پیش دوان دوان کیست

نالم

عالم مدرسش ولی نگوید | این خسته زار و ناتوان کیست

این بسته کمر تقبل خاقان
شمشیر حمایتش بر میان کیست

بکش تیغ و نگه کن که خونبهای منست | بهر چه هست رضای تو آن رضای منست
هزار مرتبه هر روز اگر کشد گویم | بدست یار بنازم که مدعای منست
خوشم بدرد و مرا حاجتی بدرمان نیست | که زخم خنجر مژگان او دوای منست
سری که سود کله گوشه بر سپهر برین | شدست خاک و نخفتی که خاکپای منست
بدل که از کف صد کافرش رهانیدم | ز چشم مست تو ترسم که در قفای منست
من آن نیم که دهم دل بدست تو آهو سیه | کسی که دشمن عالم شد آشنای منست
بپای گل چو رسی گوش کن ترانه عشق | ز عندلیب خوش الحان که هم نوای منست
پی نماز بمسجد دگر نخواهم رفت | مرید پیر مغانم که مقتدای منست
برتبه خسرو عالم اگرچه خاقانست | چه میشود که بگویی که این گدای منست

بنده خط شده مشک ختن است | چاکر لعل عقیق یمن است
دهنت تنگ تر از دیده مور | دل من تنگ تر است از دهنت
دور باد از سر آن کوی رقیب | نرسد صرصر دی بر چمنت
ناله را پای بکویت بازست | که بدامان نرسد دست منت

گوییا از دهن او گویی
سخت شیرین شد خاقان سخنت

چو او رفت از پیش جانم روانست | زمام جان بدست ساربانست
جرس را این همه افغان نباشد | دلی گویی میان کاروانست
بکویت هر که ای مه جان سپردست | ز شور روز محشر در امانست
فکنده سایه بر تو چتر شاهی | چو ماهی کافتابش سایبانست
نهادی بر زمین تا پای از ناز | زمین را نازها بر آسمانست
نشسته بر رخت تا ظلمت خط | چو آب زندگی اشکم روانست

26

نهان در سپر هن خاقان تن او
گلی گویا بزیر پرنیان است

ای قرعه سلطنت نباتست
دلهای شهان اسیر داتست

سرگشته خضر بکوه و وادی
از حسرت جرعهٔ زجاتست

باز این دل خسته چون کبوتر
پرواز کند بگرد بامت

گرد این فلک بزیر رانت
چون توسن بخت کشته رامت

بنشین تو که رستخیز برخواست
از جلوهٔ سرو خوش خرامت

جستیم بسی ولی ندیدیم
جز در دل بیدلان مقامت

دیگر مطلب ز چرخ کامی
خاقان لب او است ناکامت

قامت موزون تو صد صنوبر شکست
خندهٔ شیرین تو قیمت شکر شکست

ماه منصب پوش من طرف کله بر شکست
زلف سمنسای او غالیه تر شکست

طره پرچین او بوی سنبل ببرد
کاکل مشکین او رونق عنبر شکست

چاک نکرد چه سان سینه که این کار بست
از مژه در روی کسی دشنه و خنجر شکست

ساقی من چشم چون دور بخاقان رسید
هم می پیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

سرو قد تو که نونهال است
آرایش گلشن جمال است

شبرنگ خط تو چون عیان شد
خورشید رخ ترا زوال است

در روی تو چشم بد مبیناد
حسن تو بسرحد کمال است

خون دل من بخور که چون می
در مذهب عاشقان حلال است

زنگی بچه شکر فروش است
یا بر شکرین لب تو خال است

تو در بر و بار حیرتم هست
کاین صورت تست یا خیال است

غیر از تو کسی نبیند هم دل
دل از تو گرفتنم محال است

ابروی تو دید و گفت خاقان
این ماه تمام را هلال است

خط بگرد رخت دمیده خوشست

گره از ابروان خود بگشای

بسملم کن که تا طپم در خون

دل شو زنده از امید خوشست

کاین کمان روز و شب کشیده خوشست

کشته در خون خود طپیده خوشست

یار خاقان ندیده روی رقیب

آری آهوی سگ ندیده خوشست

در دلی نیست که ماوای تو نیست

فتنه نرگس شهلای تو نیست

نیست سروی بگلستان جهان

که خجل از قد رعنای تو نیست

ای که گفتی بدلت چیست بگوی

بدلم غیر تمنای تو نیست

گرچه خورشید جهان افروز است

لیک چون روی دلارای تو نیست

جمله جویای تو در دیر و حرم

در سری نیست که سودای تو نیست

همه از دست تو در آه و فغان

کشوری نیست که غوغای تو نیست

نه من از عشق تو رسوا شده ام

هیچکس نیست که رسوای تو نیست

سرما و قدرت خاک سیه
بر سری باد که در پای توست

کعبه زان گشت سیه پوش ای بت
کش فروغ از رخ زیبای توست

گرچه خاقان سخنش شیرین است
لیک چون لعل شکرخای توست

از خال تو حال بس تباه است
در چشم تو روز من سیاه است

زان زلف چو شام و روی چون صبح
کارم شب و روز اشک و آه است

این قامت اوست یا که سرو است
این صورت اوست یا که ماه است

صد کشور دل به غمزه گیرد
این خسرو من که بی سپاه است

آخر بسرش دمی گذر کن
این دلشده را که خاک راه است

ترک می و نقل و بربط و نی
در مذهب عاشقان گناه است

خاقان ز فراق یار زار است
فریاد و فغان او گواه است

چو ماه روی تو از رشک در نقاب گرفت
بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

ز دست حور ننوشد دگر شراب بهشت
کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت

چگونه دل ز خمش هر کسی که بتواند
بیک نگاه دل از دست شیخ و شاب گرفت

ز چشم مست تو نرگس کرشمه وام نمود
ز لعل ناب تو یاقوت رنگ و آب گرفت

گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی
فغان که پادشهی کشور خراب گرفت

بنفشه از سر زلف تو پیچ و تاب آموخت
عرق ز روی تو خاصیت گلاب گرفت

خط دمید و سیه کرد روز خاقان را
مگر که عارض خورشید در سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبر فشان است
زمین امروز رشک آسمان است

هوا مشاطهٔ خوبان باغ است
چمن جولانگه سرو چمان است

بتیغش آب حیوان گر نهان است
چو اسم خضر از رویش عیان است

نشسته در دو غمزه در کمین است
خدنگ ناز مژگان در کمان است

از آن شیرین زبان گوید حکایت | کسی کو در سخن شیرین زبانست
مگر آمد بپایان دور گردون | که گلشن چون بهشت جاودانست

چو خاقان در ره عشق تو شد پیر
مخور غم جان من بخشش خواست

هر که در عشق ره آسان گرفت | دست هر کس لاجرم دامان گرفت
کاشکی اول ز من میخواست جان | آنکه بعد از بردن دل جان گرفت
تا تو رفتی از سپاه وصل تو | کشور دل لشکر هجران گرفت
خون من گر ریخت ترک غمزه‌اش | باید از لعل لبش تاوان گرفت
در سر زلف تو دل ماند ای عجب | در پریشانی سر و سامان گرفت
لاف دانش چون زند پیری که دل | از کف او کودکی نادان گرفت

همچو خاقان هر که بیمار تو شد
بایدش از درد دل درمان گرفت

غمی ز

عشق را درمان بغیر از عشق نیست
چاره بیچاره غیر از مرگ چیست

چاره این درد بی درمان محو بود
نیست ممکن در جهان بی عشق زیست

هر که در کوی تو آمد برنگشت
هستی عالم بکویت کشته نیست

میگذشت از پیش من با صد فغان
هر چه من بگریستم او ننگریست

شد روان خوناب دل از کوی دوست
دیده ام گویا بحال دل گریست

سر نهادم من بپایت سوده ام
آنکه سر ننهاده در پای تو کیست

قوت روح است خاقان در جهان
حسن خوب از چار دانه بال هست

نگر رخسار یارم بی نقاب است
که به روشن تر است ز آفتاب است

رخ است این یا که بر سرو آفتاب است
خط است این یا که بر مه مشک ناب است

ترا جا در دل ویران شد آری
مقام گنج در کنج خراب است

به بند زلف تو گر دل نهاد است
کسی کو خسرو مالک رقاب است

ز شوق پیچ و تاب زلف جانان
دلم چون زلف او در پیچ و تاب است
شود خار از شوق عکس روی او لعل
بجا صیت مهم چون آفتاب است
سر از خجلت به پیش افکنده آن گل
عرق میریزد از رخ یا گلاب است
بیا ات زندگانی طعنه گوید
کسی کز آب تیغت کامیاب است
چه کیفیت بچشمت آفریدند
که از یک گردشش عالم خراب است
رخت از زیر برقع مینماید
چو خورشیدی که در زیر سحاب است
چو خاقان چشمهٔ نوشین لبت دید
بچشمش چشمهٔ حیوان سراب است

بده جامی بخاقان تا بهوش شد
که دل از آتش عشقش کباب است

آمدی مردم فغان از رفتنت
بخت بد مشکل گذارد با همت
پرهای از برگ گل با دو صبا
دوزد از زینده باشد تربتت
پایمال هجر گشتم رحم کن
دست من روز جزا بر دامنت

30

خرمن گل کرد اندهت بدید | رحم کن بر خوشه چین خرمنت
داشتم با صد نیاز رشش هی نیاز | چیدن دل ترسم از آزردنت
بسکه بینا لدلم خواهم ز دل | در میان دیده سازم مسکنت
گوهری در دست مفلس کس ندید | حیرت آرد هر که بیند با منت

پا کشیدی از سر خاقان نیاز
گر بمیرد چون او بر گردنت

عجز بین از حد فزون جور تو همت پنهانست | نیست جز این چاره صحبت شاه و گداست
رحم تو بر من نکن جور تو بر من رواست | هست فرا مدعا آنچه بتر از دعاست
یاد فردوس و حور گر بکند دل خطاست | کوی تو و روی تو مقصد و مقصود ماست
چون مس قلب مرا خاک درت کیمیاست | دور نباشد گرش نقد دو عالم بهاست
در ره غم گم شویم تا دل ما رهنماست | غرق بدریای غم گشته ام از ناخداست
جز دل زارم کسی که ازین غم کجاست | هست ازو باخبر هر که چو او مبتلاست

از تو پسندد بخویش که همه لطف و عنایت است
هرچه بخاقان بر اسیر داور آمر است

آن دم که جان بپاز وفای بیشمار هست
آیا بود که دست بگردن درآرمت

ای دل بحال نزع کجا میبرم ترا
بر خاک آستانهٔ او میگذارمت

از وعدهٔ دروغ تو ای بیوفا بسی
جان بیشمارم و بره انتظارمت

دل کف میبری بکه خواهی سپردمت
گفتم که بیکسم بخدا میسپارمت

گر جان ز تن رود نرود مهرت از دلم
از جان خویش دوستتر ای دوست دارمت

چون دید سخت جانی خاقان بعمر گفت
مانند ترکشت بران میگذارمت

بملک حسن کنون چون تو پادشاهی نیست
بخوبیان و شهان چون تو کج کلاهی نیست

گریزگاه جهان و جهانیان کویت
بغیر سایهٔ تو هیچ جا پناهی نیست

ز دست جور تو جانا کجا توانم رفت
کجا روم که بغیر از تو دادخواهی نیست

برای

31

برای قتل من از من گواه مطلبی
بغیر رخنه چشم تو بر دل مرا گواهی نیست

زبسکه اشک فشاندم بوادی غم تو
بجز زده آب رخ چشم تو گیاهی نیست

زبس نماند بهجر تو ام توانایی
توان آنکه توانم کشید آهی نیست

گناهکارم و در روز حشر ای خاقان
امیدوار از آنم که بیگناهی نیست

چشمم بانتظار تو تا شام بر در است
آن شب که بی تو صبح شود روز محشر است

خواهم سری بپای سمند تو سود از آنک
خاک سم سمند تو ام زیب افسر است

زیور ببند زینت ما بندگی تست
از آنکه داغ بندگی صاحب زیور است

گفتم که خار ره مژه اش برد خلید
هر کس که دید گفت که این زخم خنجر است

از یکی بیک غمزه فکندم بخاک و خون
از سینه‌ام گذشت که این صید لاغر است

هر که بسیر باغ خرامی بهر قدم
زانو زنان به پیش تو سرو و صنوبر است

میخواست تا رفته غمت واره اندش
خاقان بفکر دیگر و دل فکر دیگر است

دلی دارم که از تنگی تنگ است
سنجیدیش و خویشتن دامم تنگ است

شب و روز از فغانش در فغانم
چو ناقوس کلیسای فرنگ است

چه حاجت بستن صیدی که او را
ز گیسویت بگردن پالهنگ است

جدا از روی تو مشکل توان زیست
چه جانم هست در کام نهنگ است

صلاتی میزند پیر خرابات
برو خاقان چه جای نام و ننگ است

ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست
ای دلبری که جان جهانی بدست تست

ای نخل جویبار امید جهانیان
قد بلند سرو سهی شاخ پست تست

مسکین دل شکسته ما را برای غیر
غنچه ور حسنی و آنهم شکست تست

هستی که هستی از می و میخانه بر دو خود
مستانه میرود نگر چشم مست تست

خاقان که مست باده شوق گوشه ایست
هستی او ز لب لعل می پرست تست

ز سیلاب سرشک من عالم خراب است
فلک در بحر اشکم چون حباب است

دلم در پنجهٔ عشق تو ماند
بکنجشکی که در چنگ عقاب است

تنش در زیر سپر اهن نهان شد
و یا در پرنیانی آفتاب است

روان از دیده ام خوناب از آن شد
که دل از آتش عشقت کباب است

دل خاقان چو کشتی بحر عشقت
ز طوفان بلا در انقلاب است

چون سر و کار قدت با دل است
جان بیک زخمت ندادن مشکل است

بر سر کوی بتان از خون دل
کشته ام تخمی ولی بی حاصل است

شادمانی را بدل کی ره دهم
تا درین خانه غمش منزلست

سجده زاهد در حرم یا در کنشت
جز بران محراب و ابرو باطل است

جای دادی در میان جان و دل
آنکه مثل قتلم او را در دل است

من بدریای غمش افتاده ام
وان نصیحتگوی من بر ساحل است

غیر ویرانی چه چیند ملک او — پادشاهی کز رعیت غافل است

کشتن خاقان چرا داری دریغ
زانکه او در قتل خود مستعجل است

که گفت منظر چشم من آشیانهٔ تست — تو پادشاهی و عالم تمام خانهٔ تست

بیک نگاه مرا کام دل توانی داد — میار عذر که میدانم این بهانهٔ تست

روا مدار که ریزم بخاک دور از تو — که اشک دیده من گوهر خزانهٔ تست

وفای او بجفا شد بدل منال ای دل — که اینهم از اثر نالهٔ شبانهٔ تست

اگر خراب کنی و گر کنی آباد — من خسته را زیان دارم که خانه خانهٔ تست

ز آسمان گذرانم سر سرافرازی — از آنزمان که سر من بر آستانهٔ تست

اگرچه دور شد از تو ولیک خاقانرا
بدل خیال تو و بر زبان فسانهٔ تست

چشم فتان تو آشوب دل زار منست — فتنه انگیزی او از پی آزار منست

زین طبیبان مطلب چاره بیماری ای
چشم بیمار طبیب دل بیمار منست

اندرین غم که نگه سوی رقیبان داری
نگه گوشه چشم تو نگهدار منست

میکنند از پی تعظیم بتان سجده مرا
تا خم زلف تو در بتکده زنار منست

لاله زاریست کنارم ز غم او قاآن
کاش از خون من و دیده خونبار منست

وعده وصل بتم را اثری پیدا نیست
شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست

قاصدی آمد و مردم ز غمم بیخبری
رفت سالی که از آن نامه خبری پیدا نیست

غوص دریای محبت کرده ام از بیخبری
بکفم آمد و در وی گهری پیدا نیست

در همه شهر میان همه شیرین پسران
راست گویم چو تو شیرین پسری پیدا نیست

در گلستان وفای تو ز خوناب دلم
سبز شد نخل امید و ثمری پیدا نیست

داور کرشمه پیدا و گری خال قاآن
داد خواهند بسی داوری پیدا نیست

این حشمت که گویند که حد بشر است | شرح حشمت نتوان کرد غرض مختصر است

آنکه شد از ستمش کشور دلها ویران | پادشاهست که از مملکتش بحر و بر است

بیوفایی تو امروز و وفاداری من | داستانیست که در شهر و جهان مشتهر است

بعد مرگ ار گذری بر سر خاکم گویم | خاک راهی که ز راه تو بود تاج سر است

بمثل گر بجهان دیده صاحب نظری | با وجود تو بنظم ار نگرد بی بصر است

دیگر از ابکر حور بکمی مهر بورز | آنکه او پا ز پری بود کنون جانور است

تا کی تیغ کشی بر سپر انداختگان
ای که شمشیر تر اشنه خاقان پیراست

دیده نرگس از آن واله و حیران شده است | گر تماشای چمن امروز گل افشان شده است

فرش خارا شده صحن چمن از گل تا | همچو گل در نظرم خار مغیلان شده است

زاهد مست ز میخانه برون می آید | بت پرستیست همانا که مسلمان شده است

کهنش را تو مبن بخش لب شکرانه وصلت | هجر امروز من دست بد امان شده است

رحم کن بر دل بیمار پس زار که او | خود طبیبست که محتاج بدرمان شده است

~~رحم کن بر دل بیمار پس زار که او | خود طبیبی است که محتاج بدرمان~~

آفت از دیدن روی تو رنش دیده مرا | بلکه مردمک دیده نگهبان شده است

مژده قتل مرا داد و بمن یار نخست | چه سبب داشت خدایا که پشیمان شده است

جای جانان شد در جان و دل من خاقان
دشمن جان مرا جا بدل و جان شده است

ز شوق روی تو خاقان سخنوری آموخت | ضیا ز مهر رخت ماه خاوری آموخت

دلی ز دست تو دیگر برون نخواهد رفت | که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت

هزار خانه خرابست از جفای تو دلا | کدام خانه خرابت ستمگری آموخت

بتی بر و بتکده امروز با رغو غابت | مگر که دلبر من کیش کافری آموخت

بنازم آن خط همچون سحاب را خاقان
که آفتاب مرا ذره پروری آموخت

ز بس رمیده و از یار زیر دل کار است
مرا دلیست که از جان و جسم بیزار است

نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی
شب فراق توام بار چشم خونبار است

دلم ز لعل لبت بوسه تمنا کرد
ز چشم مست تو ترسد که سخت عیار است

ز کفر زلف تو تنها نه من شدم کافر
چه سبحها که ز عشقت بدل بزنار است

دلت مباد ز جور سپهر آزرده
بپرس حال دلی را که زود در آزار است

بپرس همنشینی حال زار خاقانرا
که تا سحر همه شب از غم تو بیدار است

منزل جغد زبیداد تو کاشانه ماست
هرکجا توده خاکستری آن خانه ماست

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان
که بهرجا که بزم مجلس افسانه ماست

هرکه آشفته زلف تو شود در عالم
سرو کارش بجهان با دل دیوانه ماست

دور از نرگس مست تو حکیم ساغر می
زانکه لبریز ز خون مژه پیمانه ماست

در گشادی جهان بسته ام امروز دران
کاین غم جان جهانست که در خانه ماست

خنجر زکین کشیدی و کشتی همی زنم
تا روز حشر دل بره انتظار ماند

روزی بود که حکم شود در میان ما
این داوری به پیش خداوند کار ماند

در بزم دوش نام تو بردند و جان بدام
خاقان ز نسخت جانی خود شرمسار ماند

اشک چشم من از آرزوی چو گوهر گردید
که ز مهر رخ تو دیده منور گردید

شاه خوبان جهانی تو و خاک درت
خسرو از آن جهان زینت افسر گردید

میخرامد بچمن یار صنوبر قد من
سبزه امروز لگدکوب صنوبر گردید

میکشم خون دل از دیده پرخون که مرا
خون دل است قوتی و دیده چو ساغر گردید

خسرو حسن تو تا رایت خوبی افراشت
جبهه سای در تو خسرو خاور گردید

سرخ رو گرد در چشم دیده ز خوناب جگر
تا زمی روی تو چون لاله احمر گردید

نیست غم از خط مشکین رخ او را حاصل
رخش از رشک ترا امروز نکوتر گردید

شها نزا خاکپایت تاج سر باد / غبار مقدمت کحل بصر باد

گشایی پر چو در اوج نکویی / همای آفتاب زیر پر باد

نهال قامتت در گلشن جان / همیشه از دل من بارور باد

ببستان نکویی چون صنوبر / نهال قامتت را دل ثمر باد

خطا هرگز مباد از خدنگت / خدنگت را بدل دایم گذر باد

کسی کز غیر من روی تو بیند / بچشمش هر مژه چون نیشتر باد

خدنگ ناز آن ترک تو را

همیشه سینه خاقان سپر باد

جلوه گر آن قد رعنا کرده اند / فتنه خوابیده برپا کرده اند

مهر تو در سینه من یافتند / گنج در ویرانه پیدا کرده اند

نه ترا و خویش را هم هیچکس / عشق زاهد نام و رسوا کرده اند

جمله در وصلت مهیا می شود / هر چه در عالم تمنا کرده اند

اوز

روز عالم شد سیه تا روی تو
آفتاب عالم آرا کرده اند

روی تو از چیست در خشم یار چه
ماه نخشب آشکارا کرده اند

شرح جور بی‌نگوان از ما مپرس
کی توان گفت آنچه با ما کرده اند

کین غبیر و مهر او دارم عجب
در دل خاقان چنان جا کرده اند

ما را وصلت تا بکی امروز و فردا بگذرد
هر شب ز هجرت ناله‌ام از چرخ والا بگذرد

از مهر او در سینه‌ام دارم نهان گنجینه‌ها
باشد که روزی ترک من زین ره به یغما بگذرد

کوه و بیابان لاله گون گلگون کرده‌ام از اشک
تا ترک شهر آشوب من بهر تماشا بگذرد

از حسرت لعل تو گر خون گشت دل تو وش سزا
گفتیم با دل ماها کز این تمنا بگذرد

ترسم که در روز جزا بینم ترا ای بی‌وفا
ای وای بر حال من اگر آنجا چو اینجا بگذرد

بگذر تو از فرزانگی خاقان بعهد بیری
خاکش همه مجنون شود از آنره که لیلا بگذرد

غم جانان بلای جان من شد
بلای جان من جانان من شد

چو جان در سینه آتش پروردم اول
فغان کآخر بلای جان من شد

مسلمانان حذر زان نامسلمان
که زلفش رهزن ایمان من شد

چنان حیران رویش ماند چشمم
که چشم آن صنم حیران من شد

بگو ای باد آن سرو چمان را
چمن سیر روی تو زندان من شد

ز حسرت خون دل چون رود جیحون
روان از دیده بر دامان من شد

ز بس کردم فغان و ناله خاقان
فلک در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو تاجدارانند
عنان صبر ز کف داده بیقرارانند

قدم ز خانه برون نه که هر طرف از شوق
ستاده بر سر راه تو جانسپارانند

برو تو زاهد و چشم مکن که بر کرمش
امیدوارتر از تو گناهکارانند

من و ندامت عصیان تو و غرور ورع
برهگذار کرامت امیدوارانند

مگر گدای در دوست گشته خاقانی
که چاکر در تو جمله شهریارانند

سجاده و دستار برد هر طرفی باد
وقتست که ساقی شکند توبه زهاد

آزادی ما بند کی زلف تو باشد
آن روز که دلها شود از بند تو آزاد

از رقص دمی زهره نیاسود بگردون
تا ساقی ما دختر رز را شده داماد

از دور جبر اترس که در پیش خداوند
از هر طرف آید ز دست تو به فریاد

فارغ تو ز خاقانی و خاقان به تو مشغول
چندانکه برد باد تو آتش باد و تو از یاد

داوم از دست دادگر باشد
ناله ام را کی اثر باشد

چو لبت گر ز دست شکرست
زهر نوشم اگر شکر باشد

هر که پند ترا و جان ندهد
در جهان طرفه جانور باشد

وصل با عمر همنشین آمد
هجر با مرگ هم سفر باشد

از غم دوریت روان تا چند | اشک خونین ز چشم تر باشد
از پی جستجوی تو تا کی | دل دیوانه دربدر باشد

جان نثار رهت کند خاقان
گرچه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت نمی شود آزاد | هر که در دام دوستی افتاد
تا دم مرگ یاد ما نکنی | ای که هرگز نمیروی از یاد
از کمندت نمیتوانم جست | مرغ پر بسته میکنی آزاد
بو العجب کشوریست کشور دل | گر خرابی همی شود آباد

نبود هیچ درد دل خاقان
از دو عالم بغیر دوست مراد

مرا پروای خشک و تر نباشد | بآهی سوزم ار خشک و تر باشد
حلالت باد خونم گر بریزی | مرا داد از تو در محشر نباشد

باشد

38

نباشد لایق پای تو سودن
سری کو لایق فتنه نباشد

دهم جان بر بهای وصل جانان
اگر در کیسه سیم و زر نباشد

گرفتی از کفش خاقان چو خنجر
ز مژگان میکشد خنجر نباشد

چشم ازان که آواره و حیران تو کرد
فتنه بود که آن نرگس فتان تو کرد

خواست زاهد رندت دست بدامان چو من
شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

داشتم خاطری آسوده ز سودای بتان
آخر آشفته ام آن زلف پریشان تو کرد

حسن وحسن تو عالم همه یکسر بگرفت
هر کرا بود سری در خم چوگان تو کرد

لب آن راز که در عشق ز من پنهان داشت
آشکارا همه آن غمزه پنهان تو کرد

هر که در روز ازل دست به پیمان تو داد
دین و دل تا بابد بر سر پیمان تو کرد

منت از تیغ تو دارم که پس از آن
عاقبت کوی سرم در خم چوگان تو کرد

زخم شمشیر تو را خواست که در دو در چرخ
که مژگان در دل من شورش پیکان تو کرد

یار خاقان ببزم خنده زنان می آید
مهربانش بین این وعده گریان تو کرد

عاشق آنست که جور تو وفا میداند
آب شمشیر ترا آب بقا میداند

بر سر کار بتان بی سر و سامانی من
داستانیست که هر کس سر و پا میداند

تغافل بکرشمه به تبسم بنگاه
بهر دل بردن ما هر کسی چها میداند

شرح حال من و یاری من از غیر مپرس
مهربانی مرا با تو خدا میداند

بکجا میبری این نظم چو گوهر خاقان
قدر آن گوهر یکدانه صبا میداند

برین رسم بامیدی که یار میگذرد
قرار و صبر و دل بیقرار میگذرد

بیاد موی میانی مرا ز غم شب و روز
سرشک خون همه دم از کنار میگذرد

ندانم این چه سر کو بود کزان هر کس
غمین و خسته دل و اشکبار میگذرد

شوم غبار سر راهی که از پی جولان
بلای جان من آن شهسوار میگذرد

ز رفتنش چه بگویم بمن چه میگذرد | که جان رود ز برم چون نگار میگذرد

دمیده سبزه خط بر رخش کنون خاقان
بنوش باده که فصل بهار میگذرد

اگر ز غمش بمیرم ز من او خبر ندارد | وگر از فراق نالم بر نیش اثر ندارد
اگر از دو دیده گردد بکنار خون روانم | نکند نگه بسویم به برم گذر ندارد
بتوان علاج هجران بگه سحر ز آهی | چه کنم چه چاره سازم شب من سحر ندارد
نکند کسی بخوبان نظری بعهد جنت | که اگر کند نگاهی بتعیش بصر ندارد

نکند دگر بدوران هوسی بجز تو خاقان
شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

آنچه با خضر آب حیوان کرد | لب لعلت هزار چندان کرد
روزگار از خجالت لب تو | لعل را زیر سنگ پنهان کرد
آتش عشق در دلم افروخت | که مرا فارغ از گلستان کرد

دل ز رزم تا ز زلف او بخت
وانکه از غمزه تیر باران کرد

کی توان شرح وصف حسن تو کرد
وصف حسن تو شرح نتوان کرد

حال خاقان دل شکسته مپرس
عالمی زلف تو پریشان کرد

دلا دیدی بمن آنمه چها کرد
بپاداش وفا آخر جفا کرد

دم مردن بلب لیس من آمد
پس از عمری جفا بکردم وفا کرد

ز زلف سر رشته عمر ابد داد
کسی کان طرّه مشکین رها کرد

دلم بشکست و بگرفت و بپیدا خست
شکسته بال و پر مرغی رها کرد

چه میپرسی چه کرد آنمه بخاقان
جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان بمحبّت تو در بند
ای از تو دل شکسته خرسند

گفتی که شوی تو کشته برخیز
رخت از سر کوی عشق بر بند

جان

جان در قدمت فراوان کرد | لیکن ز تو دل نمیتوان کند
از خط تو روز من سیاه است | بر قبلهٔ ابروی تو سوگند

لعل لب تو بکام خاقان
بهتر ز نبات و شکر و قند

چشم مستت چو مست خواب شود | خانهٔ مردمان خراب شود
شده ام دور در آتش رویت | که ز هجرش دلم کباب شود
خانهٔ دل خراب کرده است | ای فلک خانه ات خراب شود
چون نمک سوده غم لب تست | دلم از شعلهٔ کباب شود

یاد وصالش چو میکنم خاقان
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته اند | بر سر سرو کمانیست که آویخته اند
خط بر رخسار تو ای قبلهٔ ترکان ختا | بر گل سرخ مگر مشک حبش بیخته اند

چشم فتان تو ای سرو قد گلرخسار
نرگسی هست که از سر و بر انگیخته اند

ترک چشمان جفا پیشه خونخوار ترا
تیغی از ابروی مشکین تو آویخته اند

جور و بیداد تو با مهر و وفا خاقان
همچو شیریست که با شهد در آمیخته اند

ترک ما باز قصد جان دارد
شمع بیداد در میان دارد

باز آن نازنین بت طناز
بس از ناز سر گران دارد

حسنش از خط فزون شد آنکه گفت
زنگ آئینه را زیان دارد

آسمان از برای کسب شرف
سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بر جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد
نه طوبی همچو بالای تو باشد

کجا اندر دل امیدواری
امیدی جز تمنای تو باشد

نوبتی

تویی آن ماه بی همتا در آفاق
که نه خورشید همتای تو باشد

نهان از مردمان پنهان بچشمم
که اندر دیده ماوای تو باشد

نخواهی رفت هرگز از دل من
بغیر از دل کجا جای تو باشد

بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط برخسار تو ای مه چو عیان خواهد شد
آفتابی بسر ابر نهان خواهد شد

نخل نوخیز من ای سرو گلستان ارم
آفت جان و دل پیر و جوان خواهد شد

اینچنین کامده کلبه من از ناز رود
جان خلقی ز پیش جامه دران خواهد شد

نه همین جان منست از رخ زیبای آن شوخ
چند روز دگر آن جان جهان خواهد شد

گر تو از تیر جفایش نگریزی خاقان
آخر این سخت کمانست کمان خواهد شد

دیدی که بر سر من آن بیوفا چه آورد
وز مهر من جفا گفت وز جور خود چها کرد

غارتگر چمن برد از جور چرخ وارون
آن گلبنی که بلبل از آب دیده پرورد

مجبور می‌زندم پیش طبیب یاران
یارب که کس نداند درمان این دل درد

عشاق تو به آتش خو کرده چون سمندر
جا در آذر اند و زنخ نالند هر دم از برد

قمری ز سرو نالان بلبل ز گل در افغان
ایام فرش دیبا بر روی خاک گسترد

خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز
کافسرده شد دلم باز زین آه‌های دم سرد

هر کس ز کوی جانان دلشاد درقه باشد
او را غم دو عالم از یاد درقه باشد

امروز بوی عنبر آمد ز باد هر دم
گویا نسیم زلفش بر باد درقه باشد

از ساکنان گردون زین سان فغان چه آمد
از دست چرخ اگر نه فریاد درقه باشد

آن کس که آشنا شد با چون تویی جفاجو
دائم که بر هر از تو بیداد درقه باشد

آمد رقیب شاد و خاقان گذشته
راضی مشو ز کویت ناشاد درقه باشد

چو چشم مست تو آزمی خراب خواهد شد | دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد

ز آب دیده و از آه سینه ام آخر | سراب قلزم و قلزم سراب خواهد شد

مکن جفا که بروز جزا یقین دانم | که بی حساب تو با ما حساب خواهد شد

سرشک دیده چو طوفان نوح می بینم | حذر کنید که عالم خراب خواهد شد

اگر به بحر جهم قطره فشاند چشم | فلک به بحر سرشکم حباب خواهد شد

ز نسبت گریه خاقان حادثات فراق
دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دیده اشکبار میگرید | یا که ابر بهار میگرید

آتشی بر دلم زدی که ازو | دیده بی اختیار میگرید

بر غم کشتگان بهمن و دی | ابر آذار زار میگرید

یا که بهر غم نهانی من | چشم چرخ آشکار میگرید

گریه کن در فراق او خاقان | کز غمش روزگار میگرید

مرا بی تو بعالم جان نباشد | دلم را طاقت هجران نباشد
نمی بینم بعالم دیگری را | که از هجران تو گریان نباشد
بیا منزل میان جان و دل کن | مرا رازی ز تو پنهان نباشد
گریزد هر زمان از من نگاهی | دلی دارم که در فرمان نباشد
نگویم یار غیری از چه گویم | ترا یاری بجز خاقان نباشد

حافظ حسن تو از خویش همی غافل شد
در همه دیده و دل مهر تو منزل شد

عارضت چون کف موسی بجهان جلوه نمود | حسن خوبان همه چون شعبده باطل شد
شکر لله که پس از محنت هجران آخر | دیده را روشنی از خاک درت حاصل شد
خرد از دردکشان مصطلبد زاهد شهر | پیر میخانه نگه کن که چنان جاهل شد
ای طبیب از سر بیمار غریب دست بدار | سر و کارم بدل افتاد و بسی مشکل شد
از جفاهای تو از بسکه رگ مژگان خون ریخت | خاک کوی تو ز خونابه اشکم گل شد

کوهر

43

گوهر ارکان سخن ریخت چو خاقان بجهان
هر که از جام لب لعل تو لایعقل شد

متاع هر دو جهان در ره تو رفت بباد
گذشتم از سر آن هر دو هر چه بادا باد

دگر بهر دو جهانش امید رستن نیست
دلی که در خم گیسوی تو بدام فتاد

وفا ببین که ز جور تو در صف محشر
به پیش داد گری آنچنان نخواهد داد

بهر کجا که رود جان بس گرفتار است
دلی که داغ تو دارد نمی شود آزاد

هزار مرتبه هر روزم ار کشی حاشاک
ز دست جور تو در پیش کس کنم فریاد

گر از نگرد چو شیرین بسوی من گرچه
هزار تیشه به سر من زدم یکی فرهاد

نخواست بیش که نشنید بد اندیش خاقان
ز زخم نیش اگر خاک من بباد دهد

خوی از آن سیم بدن میریزد
از صدف دُرّ عدن میریزد

بسکه داغ تو بدل جا کرده
لاله از جیب کفن میریزد

حسن هر جا که نهانی باشد	آتش از دیده من سر زند
گذری گر بحرم جلوه کنان	از در و بام سمن میریزد

معجز حسن نگه کن خاقان
مشک بر برگ سمن میریزد

مرا پروای خشک و تر نباشد	بآهی سوزم ار اخگر نباشد
حلالت باد گر خونم بریزی	مرا داد از تو در محشر نباشد
ترا شایسته بستن بفتراک	سر دارا و اسکندر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن	سری کو لایق افسر نباشد
وهم جان در بهای وصل جانان	اگر در کیسه سیم و زر نباشد
ندیده مثل تو کس آدمیزاد	پری همتای تو باور نباشد
زچیلد و زغن باید ننالد	عقابی را که بال و پر نباشد
گرفتی از کفش خاقان تو خنجر	بمژگان میکشد خنجر نباشد

باده

باده از رطل گران خورده و نوشت باد
پند بیهوده رها و فراموش باد

شکر لله که از کف تقوی رستی
خلعت پیر مغان زیب بر و دوش باد

باده نوش و غم بیهوده ایام مخور
ساقی سیم بدن زینت آغوش باد

آن سبوی که ز میخانه بدوشت دادند
دارم امید که تا روز جزا دوشت باد

ای خردمند هنرپیشه نصیحت بشنو
پند خاقان چو گهر در صدف گوشت باد

باکم نبود ز دام صیاد
آزاد آن کو بدامش افتاد

تو پادشهی بکشور حسن
پیش که برم ز دست تو داد

ما را همه دم تویی بخاطر
یکبار نمیکنی مرا یاد

زین سان تو که رخ نمینمایی
هستی تو پری نه آدمیزاد

ای روی تو رشک لاله و گل
وی قد تو به ز سرو و شمشاد

قربان سرت هزار شیرین
حیران رخت هزار فرهاد

تا کی ندهی تو کام خاقان
تا چند کند فغان و فریاد

ترک پری‌چهره‌ام بر زنه بوده ز ما بن رسید
باز پی قتل من بر زده دامان رسید

باز به یعقوب دل مژده وصلی رسید
از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید

بر سر بیمار خود آمد و بنشست و رفت
زآمدن و رفتنش عمر به پایان رسید

چون خبر مردنم گوش زد یار شد
مویه‌کنان آمد و طره پریشان رسید

عمر دگر باره یافت کشته هجران او
یار وفادار چون بر سر خاقان رسید

پیک نسیمی که پیام من مسکین برد
عرض فرهاد بیان خسرو و شیرین برد

قامت و عارض و زلف و دهنت ای دلبر
رونق از سرو و گل و سنبل و نسرین برد

کاش کافربچه چون تو دچارت شده
تا ببینی که دلت را چه آیین ببرد

دل و جان از کف دلدار گرفتن هنر است
همه کس دل ز کف عاشق مسکین برد

درصفت

در صفت خشم چو پیراهن حوبین برد

فتنه‌ها از چشم جادو میکنند — صید شیرانرا باهو میکنند

در مذاق من ز دست آن صنم — زهر کار نوشدارو میکند

در دیار حسن ترک شوخ ما — پادشاهی خال هندو میکند

میزند آتش بجان خویشتن — هر که میل یار بدخو میکند

سخت جان میبرد دل را مگر — شاهبازی صید تیهو میکند

هر که با مه طلعتان سنجد ترا — مهر را سنگین ترازو میکند

گر بصحرای ختن خاقان رود
سنبل زلف ترا بو میکند

تیغ پیدا دکف آن بت فتان نگرید — از پی قتل منش با رستا بان بگرید

لب پیمان من از مهر و کشت اختر مهر — دوستان لبتش و سکنبتش پیمان بگرید

ترکتاز آمده آن ترک پریوش با من
چند گویند که در دوت زنخه باشد جانان

شهسواری ز پی رزم بجولان گیرد
همه ماهان در دوش از دیده گریبان گیرد

ز خورشید فلک دل میرباید
به من گر ز برقع رخ نماید

مگر آهو ربا شد چشم مستت
که از آهو دلان دل میرباید

نسیم زلف تو عنبر فشان است
شمیم کاکلت جان میفزاید

در اقبال بر رویم شود باز
چو آن مه پیکرم از در درآید

دهد بر باد خاقان نافهٔ چین
گره چون از خم کاکل گشاید

گل رویش گلاب میریزد
اختر از آفتاب میریزد

بسکه مست غرور حسن شده است
چشم مستش شراب میریزد

چشم مستش چو نیمخواب شود
فتنه از چشم خواب میریزد

اسحق

از برای نثار مقدم تو

از سخن بحر خاطر خاقان
هر زمان در ناب میریزد

[illegible]

مرا در کوی جانان منزلی بود
شده رام رقیب از گریه من
خوشا سالی که در هر هفته روزی
بحشر شرح رو خیز دهر اگو

چه منزل منزل جان و دلی بود
چه حاصل گریه بیحاصلی بود
مرا در برج ماهی منزلی بود
شهید روی چون تو قاتلی بود

زهی عشق که شد آسان بخاقان
از تو گردد دو عالم مشکلی بود

نازا زلب دلنواز خوشتر
خوش بود اگر ایاز محمود
ازرا از دل غمین چه پرسی
در راه تو نالهای عشاق

وز خسته دلان نیاز خوشتر
محمود بمن از ایاز خوشتر
در سینه نهفته راز خوشتر
از زمزمه حجاز خوشتر

خاقانی دل تو چو میشود صید
در چنگل شاهباز خوشتر

هر مانده ز کوی یار مهجور | سرپنجه عشق میکند زور

گردن نزنی اگر بتیغم | زان به که کنی ز خویش دور

خورشید چگونه جلوه میکرد | گر ماه رخت نبود مستور

عیب است که بال و پر گشاید | با جلوه شاهباز عصفور

از چشم بد زمانه ترسم | زینسان که تویی بحسن مغرور

پر کن که حیات جاودانست | ساقی قدحی ز آب انگور

وصل تو سرور بخش عیشان | خاقانی بغم تو شاد و مسرور

از خویش بخویشتن گرفتار
افتاده ز انگبین چو زنبور

کفر بود در ره عشق از یار | شکوه بری پیش خداوندگار

پادشهی

پادشهی حکم ترا میرسد — از تو به پیش که برم زینهار

مستیم از باده مسیحانیت — چشم تو افکنده مرا در خمار

تو به شکستیم کجا میروی — ساقی گلچهره بیا و بیار

زان لب شیرین شکربار تو — تلخ کند کام مرا روزگار

چشم بروی تو چو خاقان گشود
رفت ز دل صبر و زکف اختیار

از رنگ گل رخت بگلزار — در سینه گل خلیده صد خار

در عهد تو بیوفا وفا هست — جنسی که نباشدش خریدار

روزان و شبان بکنج محنت — بر طالع خویش و عهد دلدار

که خنده زنم چو برق بنیان — که گریه کنم چو ابر آذار

آیینه چرخ در فرقت — از آه دلم گرفته زنگار

دیگر نرود بخواب غفلت — از جام تو هر که رفت هشیار

در دور تو مشتری ندارد
صد یوسف اگر رود به بازار

زان روی چو روز و زلف چون شب
روزم سیه است چون شب تار

خاقان شد و ز تو تلخکام است
از حسرت آن لب شکر بار

کرده ام با کافری من عهد و پیمانی دگر
بسته ام عهد نوی با نامسلمانی دگر

کنده بودم دل به صد جان کندن از مهر بتی
باز شد روزم سیه از چشم فتانی دگر

چند روزی خاطرم زآشوب زلفی جمع بود
شد پریشان کار من از کاکل پریشانی دگر

خال هندویش نه تنها خون من از رگ بریخت
میکشد هر لحظه آن کافر مسلمانی دگر

از غم هجر تو ماندم زنده و گویند خلق
همچو خاقان بعد ازین باید گرانجانی دگر

تا کی ز حسرت من غمین و ز شوق وصلت بیقرار
یا وعدهٔ وصلم بده یا از غم هجرم برآر

بلبل نه تنها در چمن باشد ز عشقت در فغان
از خار خار عشق تو گل را بود در سینه خار

از چشم

از چشم پرخواب تو شد بیخواب چشم مردمان
وز پیچ و تاب زلف تو خلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد زان دو لب کام دلی در هیچ وقت
خاقان چو باشد در تعب از دوریت ای گلعذار

مرا که خاطری از هجر روی اوست فگار
نه وصل دوست میسر شود نه صبر و قرار

مراست کار شب و روز ناله و فغان
گهی ز جور سپهر و گهی ز دست نگار

ندیده یک نظر از دیده ام شدی غایب
خدا کند که براهی به بینمت یکبار

به یک سخن لب میگونش برد از هوشم
چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

براه عشق گزیری ز صبر خاقانش
ز صبر کام توان ساخت حاصل از دلدار

دیدم امروز دلبری یکتا
نازنین و لطیف و خوش رفتار

ساحر و پر فریب و پر نیرنگ
عشوه ساز و فسونگر و عیار

همچو یوسف دوان پیش رفت
از پی مشتری بهر بازار

از حریفی ظریف پرسیدم
میتوان باوی آمدن یکبار

گفت با زور این میسر نیست
میشود رام با زر و دینار

گفتمش نقد دل دهم گفتا
نقد دل را نباشد امیدوار

گفتمش جان بر آن فزایم گفت
جان نخواهد ز بیدلان دلدار

گفتمش هیچ سیم با من نیست
گفت بی سیم راست ناید کار

دل خاقان گرفت وجد آورد
اگرش گنجها کنند نثار

ز گلرخی بدلم هست خار خار دگر
که همچو او بجهان نیست گلعذار دگر

هوای آن چمن آرا شوم که خوش دارم
ز چشم و زلف و رخ و خط او بهار دگر

من آن نیم که بغیر از تو دوست بگزینم
من آن نیم که روم از تو سوی یار دگر

بآن رخ و قد زیبا که دیدنت دارم
امید آنکه ببینم هزار بار دگر

دمی بشهر خود ای یار یار خاقان شو
که جز تو نیست درین شهر شهریار دگر

بکش تیغ و بکش زارم مکن و اتوانی دلبر | نخواهد خونبهام از تو کس در عرصهٔ محشر
روی چون از بر من میروی جان من ای جانان | چه سود از عمر بی پایان نباشی چون تو هم در بر
چه باک از کشتنم باشد بدست شوخ بی باکی | حیات است اینکه آید از برای کشتنم بر سر
تمام عمر خود در صرف کردم از پی وصلش | خوشا روزی که آن دلبر در آید ناگهم از در

شبی خواهم بسر بردن بکوی ای پری خاقانی
که در کویش دمی بودن ز عمر جاودان بهتر

رخش کین تاخته بر عاشق دلباخته یار | شهسواریست که دل صید کند گاه شکار
هست در بادیهٔ عشق تو از او رسمی | بارم افتاده بگل دست من و دامن یار
نکنم ناله ز دست تو نه کشم آه ز دل | که خورد هر نفسم تیر تو در سینهٔ زار
بار هجران نکشیدی و نمیدانی چیست | بتر از مرگ بود بار جدایی صد بار

بر سر تربت خاقانی گذر چون پس مرگ
گوش کن تا شنوی زاریش از لوح مزار

با همه خوف و رجا آمده‌ام سوی یار
یا هنوز ز سپهر تا بکشد روزگار

چونکه فراق تو بود وعدهٔ وصلت چه بود
محنت هجران بکشت میکشدم اصطبار

سیمتن و سنگدل جز تو بعالم که دید
از تو بعالم عیان قدرت پروردگار

دادرس آمد بگوی محنت شبهای هجر
ناله بپا شکوه کن دیده بپا خون ببار

از ستم روزگار دیدهٔ خاقان ببین
کرده ز خوناب دل روی زمین لاله‌زار

کشت بحنجر کینه پنهان روزگار
ساقی بیار باده چه پنهان چه آشکار

اول کبوتر دل من صید میکند و
هر شاهباز تازه که خواهد کند شکار

تاب و توان و صبر و سکون در دلم نماند
از حسرت خدنگ تو دل گشت بیقرار

شاها نه بینوا ز تو دارد شکایتی
ناکام از عطای تو شاهان کامکار

خاقان به بندگی تو مقبول شد از آن
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نکشش بهتر | درد یار است نقش بهتر

مژده وصل و یا وعده قتل | از لب یار شنفتش بهتر

خواهش از سر ملک دو جهان | بر سر کوی توحش بهتر

ستم یار چه گویی خاقان

ستم یار نکشش بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز | وجه چینی شده است بر همه کس چون نماز

شکوه بهر چه چیست ای دل اگر عاشقی | ز آتش عشقش بسوز با غم هجرش بساز

ای تو شایسته جور همچو خاقان وفا | وی به تو زیبنده ناز همچو خاقان نیاز

حسرت محمود ماند در دل خاقان چنانک

در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

حال دل را بجان نگفتم باز | کس نا محرمان نگوید راز

رفت و باز آمد این عجب باشد | عمر رفته که دیگر آید باز

از جفاهای عقرب زلفت — ملک دلها خراب چون اهواز

گاه در دیدهٔ گهی در دل — تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

کعبه ام کوی تست گاه سجود — قبله ام روی تست وقت نماز

سپر تیغ ابروانش دل — سینه آماج چشم تیرانداز

تا بکی ناز بر دل خاقان — نازنینی بخویش نیاز

دم تو جان بمرده بخشد باز — تو پیمبر نهٔ و این اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز — شد کبوتر اسیر چنگل باز

همچو پروانه مرغ دل همه شب — گرد شمع رخت کند پرواز

با سپاه غمت چه چاره کند — دل بیچاره در شبان دراز

بر دلم تیر غمزه اش بنشست — جان بود مزد و دست تیرانداز

فاش کرد دیده عاقبت بجهان — راز خاقان ز دیدهٔ غماز

دل بزلف تو شد نیامد باز / همچو شبها و فکرهای دراز

همچو پروانه دور شمع دلم / گرد کوی تو میکند پرواز

مرغ دل میطپد بچنگ غمت / چون کبوتر بچنگال شهباز

گر بخوانند این غزل خاقان / آن دو دانشور سخن پرداز

نقد جان را نثار میبازند / خسرو از هند و سعدی از شیراز

شنیده‌ام که بجان یار بسته قیمت بوس / هزار جان بتمنیش صد هزار افسوس

ز سوز عشق تو دل در درون سینه من / عیان بخلق جهان همچو شمع در فانوس

توای جوان چه بلایی که در دل پیران / خدنگ غمزهٔ تو کرده کار خنجر طوس

کمند طرّهٔ تو طوق گردن خسرو / غبار موکب تو زیب افسر کاوس

بسینه ناله دل با خیال روی بتان / کلیسیای فرنگست و ناله ناقوس

نهاده پادشهان سر بدرگه خاقان / چرا که یافته اند از یار رخصت پابوس

ای دل ز جور بتان این ناله بس
چون رسد دست کس فریادرس

جان تو و همراه این جان جهان
دل میان کاروان همچون جرس

جان شیرین داد باید در عوض
گر از آن لب تو به داری هوس

غمزهٔ دزد تو را در دلبری
نیست بیم از شحنه تشویش از عسس

شد گل رویت ز خط بی‌اعتبار
خوار گردد گل میان خار و خس

تیغ کین از بهر خونریزی برآر
تا شود عاشق جدا از بوالهوس

منع خاقان زان لب شیرین مکن
انگبین تا هست هیچو شد مگس

هستی تو بزیر چرخ اطلس
بر خلعت دلبری ملبّس

باشد چو گهر بزیر خارا
اندام تو در قبای اطلس

وصف تو چه سان کنم که باشند
در وصف تو کاینات اخرس

تو یار کسان و من شیفته
در عشق تو طعن ناکس و کس

این جان جهان روان شد از پیش
که گل بر جنت شود مقابل

جان دو جهان فداش از پس
با گل نکند برابری خس

آسوده ز دور چرخ خاقان
در سایهٔ آن نهال نورس

عاقبت وصل تو آیا هم از زاری خویش
یافت عزت دل بیش تو از خواری خویش

بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم
دیدم آزادی خود در از گرفتاری خویش

سر به راه تو فدا کرده ام از کام نخست
در ره عشق تو شادم ز سبکباری خویش

مرد آخر دل بیمار و بصد خواری مرد
به طبیبی تو نازم به پرستاری خویش

بود از چشم تو اش چشم عنایت خوش
دل ز بیمار دگر چاره بیماری خویش

گر خجل هر کس از مرحمت خویش نکرد
هست شرمنده خاقان ز ستمکاری خویش

سر فکندم چو گو به میدانش
از چه ترسم ز زخم چوگانش

از خجالت نهان شود هر دم / یوسف اندر چه زنخدانش

چه شود در روز حشر اگر بینند / قدسیان آن دو لعل خندانش

تا بتقصیر ما نپردازند / بتماشا شوند حیرانش

هر که بیند جمال تو آرد / دست تا حشر در گریبانش

ظلم باشد مریض درد ترا / خواستن از مسیح درمانش

هر که ره یافت بر سر کویت / نشود عزم گشت بستانش

بسکه گریند ز چشم خون آلود / لاله روید بطرف دامانش

سر بفرمان اوست خاقان را / آنکه عالم بود بفرمانش

سرو را پا بگل ز رفتارش / غنچه را تنگ دل ز گفتارش

کشتهٔ تیغ او شود زنده / گر زند خنجری دگر بارش

بجفای تو کرد خو دل زار / مکش از ترک جور آزارش

با که

یا کشد یار لطف نخشاید | بنده وار آمدم نز بهر پرسش

دل بیمار را چه باک که هست | لب نوشین او پرستارش

نقد جانی که دارم از جانان | سپارم بروز دیدارش

خط دمیدش بروی تا چکند | سبزهٔ تر بطرف گلزارش

آنکه هیچم نمیخرد حاشا | از دل و جان شدم خریدارش

گرفتم تا خیالت را در آغوش | ز خویش و خویشتن کردم فراموش

دل از من بردی و از من گذشتی | تو مست باده و زمن برده هوش

بمژگان بس آب دادم خدنگش | ز زخم ناوکش ای سینه مخروش

برای کودکی اول سبق گشت | ز خون دیده لوح سینه منقوش

ز پیکان خدنگش آتشی جست | بدل افتاد دیگ سینه زد جوش

قبای کیقبادی کرده خاقانش | ز هجرت چاک ای ماه قصب پوش

بخاک تیره در کنجی نشسته | کشیده طبلها چون چرخ برهش

مصوّر پیش چشمم شد جمالش | چه شبها صبح کردم با خیالش

پای توسن او سر نهادم / خوشا آندم که گردم پایمالش

ازان رخسار و ابرو خوش الله / عیان ماهی است در زیر هلالش

عجب حسنیست روز افزون که دارد / خدا یا از فسون اهل کمالش

ز صیادی بترس ای طایر دل / که دامش زلف شد دانه خالش

ستم کردی بدل چندانکه دل را است / مطابق شد جواب با سوالش

بده ساقی مرا آبی که باشد / خضر حسرت کش جام زلالش

غم خود گر بگوید دل بهشت است / تصور میتوان کردن ملالش

شب هجران بدندان میگزم لب / ندادم جان چرا روز وصالش

نظر بر غیر تو گر کرد خاقان / مکش او را کشد خود انفعالش

ای آنکه ربوده از سرم هوش / خواهم که بگیرمت در آغوش

با یاد تو یاد هر دو عالم / یکباره ز دل شده فراموش

چون من به غمش صبور نیست / بیهوده دلا مکوش و مخروش

گر غیر دهد شکر چو زهر است / ور زهر دهد ز دست او نوش

این مذهب عاشقست خاقان
زنار ببند و زهد مفروش

نیست بر عاشق مسکین نظرش
نظری جانب حسرت نگرش

سرو من گل ثمر آورد مباد
که رسد دست خزان بر ثمرش

جان بلب آمده ای کاش دمی
بلب آرم لب همچون شکرش

کمر قند دو عالم بسته
نرسد دست کسی بر کمرش

گر رسیدی بو صباش یعقوب
رفتی از یاد غم صد پسرش

بخت امروز هم آغوشم بود
ای خوش آن روز که بودم ببرش

خوار شد در ره عشقش خاقان
عشق است عزیزان ثمرش

دل نشد بابت هر جائی خویش
تن ندادیم برسوائی خویش

سرو ننشست به پیش قد او
منفعل خواست ز رعنائی خویش

رحم کن بر من و پیدا مکن
ناتوانم بتوانائی خویش

بر من از ناز نگاهی بکن
کشتهٔ مغرور بر پای خویش

خاکروبی درت ای خاقان
صلح کردست بدارائی خویش

دلم افتاده در قیدی که لایق نیست صیادش
نخواهد گشت از جور و نخواهد کرد آزادش

نه ورزد با وفاداران بجز جور آن پری پیکر
تو گوئی جز جفاکاری نداده یاد استادش

ندیدم غیر اندوه در دل ز مهر ساکوسی
ز خشت غم بنا گشته است این ویرانه بنیادش

چه کرد از رشک خسرو دید آنم گر غمش شیرین
روان از پای بستون جان بسمل باشد خون فرهادش

کشد هر لحظه خال مشکین را به بیدادی
خدا گیرد مگر از آن لب بیدادگر دادش

غم عشقش نهادم بر دل سنگ
زدم این شیشه را یکبار بر سنگ

روان هم از پیش منزل بمنزل
گریزان او ز من فرسنگ فرسنگ

سر تسلیم بر پایش نهادم | نه آنم بر سر صلح است آهنگ
بتاب از چین زلف نافه چین | بهر رنگ از رنگ رویت نقش ارژنگ
دلم بشکست و میترسم که غمهات | نگیرد جای در این خانه تنگ
اگر خواهی نوازی چنگ اینک | قد خم گشته دارم چون چنگ
فغان داشت دل دوشینه یارب | شنیدی ناله مرغ شباهنگ

بکویت پای ناخاقان نهاده
گذشته از سر و سیم و از ننگ

ناله تا چند کنم از پی بیماری دل | کو طبیبی که کند فکر پرستاری دل
بار غم راز دلم یار چو آمد برداشت | بعد از این نیست چو من کس به سبکباری دل
بار رقیبان نگر امروز به عشقی مشغول | که رسد باز بگوشم صنما زاری دل

بود آیا که علی از غم رقیبان خاقان
یار آید ببر از مهر و کند یاری دل

دارم بتی که سرو شد از قامتش خجل
زانسان که پیش قامت او ماند پا بگل

ای ماه‌رو ز رخ چو گشائی نقاب را
خورشید میشود ز جمال تو منفعل

تا گشته ام ز هجر تو من در روز و شب
خون میچکد ز دیده غمدیده متصل

خون زان سبب ز دیده چکد دمبدم مرا
گر غمزه ات خدنگ جفا میخلد بدل

خاقان مرا ز آتش عشق پری رخان
کانون سینه شعله صفت گشته مشتعل

قید زلفینگدا جهان قیدیدین آزاد اولمیشم
باوجود بو پریشانلیق عجب شاد اولمیشم

خوبرولار گسوزیدا باد اتیمز ای صنم
من سینینگ لطفینگ ایله پیکر آباد اولمیشم

قامتینگ گورگاچ جهانده میل طوبی ایلمز
بیله قمری پای بند سرو و شمشاد اولمیشم

قاشلرینگ کوتس و فرح شیرین لبینگ شهد و شکر
حسرت لعل لبینگدین ذره که فرهاد اولمیشم

چشم مستینگ گوردی خاقان دیدی ای بیدادگر
گورگینگ حیرانه نیکر مرغم که صیاد اولمیشم

من های بت قامت زنبده اش شدم
خانه خراب سرو خرامنده اش شدم

ای دل بگو که کیست خداوند این غلام
این بنده که بود که من بنده اش شدم

آمد بخیمه من و جان کردمش نثار
از بی بضاعتی که شرمنده اش شدم

با صد فریب دل زکفم آن صنم گرفت
خاقان اسیر چشم فریبنده اش شدم

پادشاها بر درت عمری گدایی کرده ام
با سگان آستانت آشنایی کرده ام

میکنی آزاد و نیکویی برو از کوی من
من ز قیدت کی تمنای رهایی کرده ام

دوش در مستی بپایت سر نسودم تا کنون
دست بر سر میزنم بی دست و پایی کرده ام

دامن آلوده نکردم خویش را از عشق تو
در صف رندان تو من پارسایی کرده ام

زخم شمشیر ترا از پی کفن کردم ازان
در میان کشتگانت خودنمایی کرده ام

روز هجرت جان بدادم بیوفا گفتی مرا
راست میگویی که من هم بیوفایی کرده ام

جسم زارم را بطوفان بلا افکنده ام
کشتی بحر غمت را ناخدایی کرده ام

نقد جان و دین و ایمان باختم در راه عشق

گفت خاقان تا گدای درگه جانانه شدم
زین گدائی فخرها بر پادشاهی کرده ام

پیش ازین رندانه بازیها بسی کرده ام

بسکه بی روی دلارای تو غوغا کردم
خویش را در دو جهان شهرهٔ تو رسوا کردم

مدتی از پی این گمشده دل میگشتم
عاقبت در خم گیسوی تو پیدا کردم

مژده آمدنت داد صبا دوش بمن
دل و جان همه نثار تو مهیا کردم

میکشم باده بهجران تو از خون جگر
دیده و دل ز غمت ساغر و صهبا کردم

تا که در سایهٔ سرو تو نشستم چو ملک
فتنها از قد موزون تو برپا کردم

پاسبان گشت خبردار و ز آنکویم راند
بسکه شبها ز غمت ناله و غوغا کردم

گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

~~گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد~~
~~زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم~~

بسکه در کوه و کمر گشت فشاندم خاقان
زخمها رشک روان بر دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیرگاهی در حرم
زین هردو مقصودم تویی در کعبه و در دیر هم

من چون برم ای نازنین باری چنین پر ازچنین
چون قامت چرخ برین شد زیر بار عشق خم

بر گریه‌ام ای سیمتن هرگه که کردی خنده زن
دندانت از درج دهن پیدا وجودی از عدم

ای تندخوی ماه‌رو ترک جفا بنمود نکو
گردم چو با جور تو خو ترک ستم باشد ستم

برخود برای هر کسی مپسند رنج دل بسی
ظلم است باشد هر خسی در پشت ای گل محترم

تا دل بزخمت داده‌ام مرهم بر آن بنهاده‌ام
چون پشیکان بستاده‌ام حاشا که نالم از الم

رویت در آب آذری ای غیرت حور و پری
آیینه اسکندری باشد عیان در جام جم

هرکس بکیشی می‌سپرد تا بد جهان زنیک و بد
زاهد همی جوید صمد خاقان همی گوید صنم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زان شعله آهی که خود افروخته بودم

عالم همه خود سوخت زاهم عجب اینش
گر خود خبرم نیست که کی سوخته بودم

بشگافت به شمشیر جفا خوی دگر بار
آن زخم که از تیر تو اش دوخته بودم

در مکتب عشق تو نشستند که حجاب است
هر علم که در مدرسه آموخته بودم

خاقان نخریدند بجامی ز من افسوس
آن طاعت صد ساله که اندوخته بودم

گر تیر زنی نیست رم دل از تو بر نگیرم
چون مرغ پر شکسته در دام تو اسیرم

از دست ابروان و مژگان تو چه سازم
آن میکشد کمان و این میزند تیرم

رحمی و گرنه ترسم آخر ترا بگیرد
آن آه زود زود دم این صبر دیر دیرم

جز نام نیکوی تو بیت حرفی نه بر زبانم
جز آرزوی رویت فکری نه در ضمیرم

در بزم دوش دلبر گفتا به ضیر خاقان
دل بر گرفتی از من گفتم مگر بمیرم

وفا گشتم و جور بر داشتم
ثمر داد تخمی که من کاشتم

بیک زخم خنجر که کشتی مرا
ز لطف تو امیدها داشتم

غمت را چو دادم بنقد روان
وهی ای دیده از مهر انباشتم

برون کردم از سینه هر آنچه بود | بجز مهر تو هیچ نگذاشتم

چو عالم مسخر شدم ملک نظم | ز عشق تو تا رایت افراشتم

چه خوش گفت خاقان بهجران تو
که من خویش را مرده انگاشتم

پرتوی از روی تو افتاده در خانه‌ام | میزند صد طعنه بر خلد برین کاشانه‌ام

پادشاه عشق هر جا میکشد لشکر باز | اولین منزل کند جا در دل ویرانه‌ام

دوش در مستی زدم حرفی ز فرزانگی | مست بودم ای صنم بگذر ز مکر دیوانه‌ام

سوختن شد از ازل قسمت من چون کنم | هر کجا شمعیست در پیش رخش پروانه‌ام

گر ز خاقان آن نگار جنگجو پرسد باز
میشود شهنامه در عشق او افسانه‌ام

شد پریشان چو زلف جانانم | چون سر زلف او پریشانم

روی تو آفتاب با قمر است | یا که شمعیست در شبستانم

بنده چون توئی چو من باید
که تو و عالمی بفرمانم

شب وصلت چو صبح میگردد
همه بند چاک از گریبانم

روز اول که خنجرم کشتی
تا قیامت رهین احسانم

روز وصلت همنشین تو غیر
غیر هجر تو چیست درمانم

از حرف خط بند کنیم ولیک
چین زلف تو کرد خاقانم

بدل مهر روی تو آکنده ام
بشاهنشهی جز ترا بنده ام

ز دیر و حرم هر دو برگشته ام
نوای دگر ره نوازنده ام

به شمشیر حاجت نباشد مرا
که از زخم تو دل ز جان کنده ام

ببازوی این زال رستم شکار
کمندی ز گیسویت افکنده ام

بیا بر سرم تا تماشا کنی
گهرها ز مژگان پراکنده ام

بیک زخم تو جان ندادم دریغ
که تا زنده ام از تو شرمنده ام

چو کشتم کن ناز کشا نیاز
که خاقان بسخت تو نازنده ام

از ستم روزگار تیر غمی خورده ام
مرده نیم زنده ام زنده دل مرده ام

تازه بهاری رسید سرو چمانم کجاست
گل بچمن تازه شد من ز غم افسرده ام

میکشدای ماه رو تا دم صبح شما
گر بشمارم بتو این غم نشمرده ام

سیل سرشکم بپیش کرد جهان زخراب
بسکه دل خون چکان در غمت افشرده ام

دلبر خاقان بیا دل بر خاقان مپین
دل بکف دیگری غیر تو نسپرده ام

ای تن اگر در غم او جان دهم
در عوض جان بتو جانان دهم

جان چو گرفتم ز تو از بهر او
غم مخور ای تن که به از آن دهم

جان چو ز تن رفت بیا جان من
جای عزیزان بعزیزان دهم

قیمت هر دانه آن خال است
گوهر اشکی که بدامان دهم

روی تو تا دیده دم مرگ جان
مشکلم اینست که آسان دهم

گفت سزد گر دهدم ملک چین
وعده وصلی که بخاقان دهم

گفتمش آری چو میسر شود
مملکت ملک سلیمان دهم

دین و دل خود بکف دلطلب داده‌ام
در طلبی جان ز من جان بکف استاده‌ام

ظلم تو و کام من گر ندهی ای صنم
من بتو از یک نگاه هر دو جهان داده‌ام

چند نشینی بناز فارغ از افتادگان
دست من و دامنت خیز که افتاده‌ام

نیست مرا در غمت فکر دگر در جهان
از همه قیدها با غمت آزاده‌ام

کرده مرا بارها رنگ ز هر رنگ خویش
ساده دلی بین که باز در طلبت داده‌ام

نرد محبت بباز تا بتو گردد عیان
کز پی جان باختن در برت آماده‌ام

باده بخاقان دهد شاهی اگر در بهشت
زهر شود در مذاق بیتو ستان باده‌ام

باده کامروز ز دست صنمی مینوشم / توبه کردم که دگر زهد بکس نفروشم

ساقیا موسم گل شد قدح باده بیار / تا بیک جرعهٔ می هر دو جهان بفروشم

پیر میخانه مرا دوش طلب کرد و نمود / حلقهٔ بندگی دختر رز در گوشم

بلبل باغ تو بودم بنگر حال مرا / کز جفاهای تو در کنج قفس خاموشم

حاجت باده نباشد من بیدل و جان / چونکه از بادهٔ شوقت ز ازل مدهوشم

جامهٔ زهد برون کرده‌ام ای شیخ ببین / خلعت بندگی پیر مغان می‌پوشم

کشف خاقان سر آن باز خدایا چمن
گلعذاری که بر دوش می گلگون نوشم

کاش من در راه تو چون خار رهش میشدم / با تو ای سرو روان گلشن بکاشش میشدم

عشری از عمری که در راه غمت کردم تلف / آه اگر زنار می بستم برهمن می شدم

جان شیرین شد تلف بیهوده در راه تو کاش / از پی شیرین پرستی سوی ارمن میشدم

کی طمع در خرمنت کردم رضا بودم اگر / چون گدایان خوشه چین بر گرد خرمن میشدم

بندگی میکردم ار معبود خود زانقدر
همچو موسی محرم وادی ایمن میشدم

پنجهٔ عشق تو میتابید بازویم اگر
رستم و اسفندیار و سام و بهمن میشدم

کشف خاقان چون نشست آشنا گر تن با رقیب
من رضا بودم که جا در چاه بیژن میشدم

جدا از روی تو جا با بهار را چکنم
بهار را چکنم لاله زار را چکنم

تو رفتی از بر و در دل قرار و صبر نماند
بیا بگو که دل بیقرار را چکنم

غمی که از تو بجاست هست راحت دل
غمت که هست دگر غمگسار را چکنم

دلم بوعده وصل تو شاد شد امّا
تو خود بگو که غم انتظار را چکنم

گرفتم آنکه غم دل نهان کنم خاقان
تراوش مژه اشکبار را چکنم

آنکه جان بر تو فشاند ز دل ای یار منم
آنکه در پیش تو بیش از همه شد خوار منم

از غم هجر تو هر شام بگویت تا صبح
آن که خون گرید و نالد ز دل زار منم

همچو حالان شب هجران تو با آه و فغان پاسبان حلقه در کوی تو بیدار منم

بس تلخست در هجران تو این جان شیرینم شب مرگست آن روز که بی وصل تو بنشینم

دم مرگست میخواهم که آئی بر سرم یکدم حیات جاودان یابم اگر آئی ببالینم

من از بیداد تو هرگز نمینالم ولی داور چه گوید گر بپرسد روز محشر چشم خونینم

حرامم باد بی روی تو یکدم در جهان شادی بساط خوشدلی چیدم بهجران تو برچینم

ز دلبردن نیاساید دمی دلدار من خاقان
بعزم صید هر دم میکند پرواز شاهینم

عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام کام بود وصل یار با دل غیرش حرام

مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر دانه نداند که چیست دام نداند کدام

دام چو افکنده است از سر زلف آن صنم چون ننهم دل بعید چون ننهم پا بدام

سرو نیاید دگر در نظر اهل پاس چون که کند در چمن سرو قدم خرام

زینت بستان گلی چون رخ گلفام تو گل همه خوبی و لطف از رخ تو کرده وام

بیش چو خاقان کسی در صف عشاق زار
باد و بوی عشق یار بخیل و بر دوام

یک شب ای دل با زارم تا سحر صحبت مدارا کن	بیا ببینیم بیا بنشین و جان دادن تماشا کن
بغیر از جان سپردن چاره دیگر نمی بینم	دوای درد هجر از شمشیر کشش مهیا کن
مسیحا چو دل بیمار دارد چشم بیمارت	دوا و درد دل ورا با عجاز مسیحا کن
صبا از من بگو آن شه نه زلف پریشانش را	دل گم کرده ام در زلف یار پیدا کن
تو ای پیغمبر خوبان و اعجاز تو رخسارت	چو پیغمبر شدی اعجاز خود را آشکارا کن
ز ظلمتخانه هجرم نخست ای دل برون آور	ز نور عشق آنکه سینه ما را چو سینا کن

نخواهی گر شوی بدنام در عالم کشی جانا
نهان از خلق خاقان رخ خود را هویدا کن

از غم تو تا کی خاک بسر بختیش	در سمت تا چند خون ز مژه ریختیش
نقص و فایت نشد گر بر میدی ز ما	شیوه آهو بود دیدن و بگریختیش

کرها

گر سر ما بسته است یار به فتراک خویش
عادت صید افکنست و او پیچتن بستن

آهوی شیر افکنی شیر تهمتن شکار
پشه تواند کجا با تو درآویختن

غیر تو خاقان کسی کار نه بر عاقبت
تیر بلا را سپر گشتن و بگریختن

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
زخمی که زد به سینه صید حرم ببین

بگرفت و کشت و داد بتاراج عالمی
قدرت و حکم ببین و ستم ببین

خواهی که سر غیر شود بر تو آشکار
زاهد بیا بمیکده و جام جم ببین

خاقان خرام از قیامت نگاه کن
تا چند عشوه میکنی جلوه هم ببین

بدلت جا نمیتوان کردن
فکر بیجا نمیتوان کردن

وصل تو از کجا و من ز کجا
این تمنا نمیتوان کردن

چه صنمها که دیده ام صنما
بتو همتا نمیتوان کردن

دل بس بهتر از تو در اخوت
کشت و پیدا نمیتوان کردن

پیش سحر هلال ابرویت
ید و بیضا نمیتوان کردن

بیش ازین تا که خلق آسایند
فتنه بر پا نمیتوان کردن

از تمنای وصل او بگذر
صید عنقا نمیتوان کردن

بکشم جان به بوسه سودا
میتوان یا نمیتوان کردن

سر پنهان یار در افغان
آشکارا نمیتوان کردن

خط گرد لب و دهان جانان
خضرست و کنار آب حیوان

تیرت بدلم رسید و بگذشت
وانگاه گرفت جان بتاوان

از بهر کمان ابروانت
جانهای سپهر گشته قربان

در وصف تو نطق مانده عاجز
در ذات تو عقل گشته (مانده) حیران

سرمایه پادشاهی تست
لعل تو چو خاتم سلیمان

ای که سکندر رشش طلب کرد
از لعل تو شد بکام خاقانش

ملک دلها چون از آن تست غمخواری بکن
پادشاها کشور دل را پرستاری بکن

هر کجا جای تو باشد روی عالم سوی اوست
کعبهٔ دل را از لطف خویش معماری بکن

یا به بیمار جفا از حد بیرون تا جان دهد
یا بیا بنشین به پا جانا پرستاری بکن

از پی قتل اسیران دگر از من گذشت
یار چون یاری نگردد ای بخت یاری بکن

تا ز رنگ زرد من ظاهر نگردد درد من
چهره را از خون دل ای دیده گلکاری بکن

دست و بازو تیغ بنما زرم و اغماض دارم ز دل
تا توانی بر دل زارم دل آزاری بکن

دین و دنیا باختی سر زیر در رهش فکن
تا تو ای در رهش خاقان سبکباری بکن

من نگویم که مهربانی کن
هر جفایی که میتوانی کن

نیست سرمایه بغیر از جان
قیمت بوسه رایگانی کن

آشکارا بکام غیر چرا
چورا از مسکنی نهانی کن

حکم از تست ما اسیر توایم
ما ندانیم هرچه رای کن

آفتابی نشسته بر رویت
ای زمین خیز و آسمانی کن

آب حیوان ز لعل ساقی جو
چون خضر عمر جاودانی کن

چهرهٔ زرد را چپنانه
سبز از باده ارغوانی کن

بیکی زخم جان مده خاقان
تا توانی تو جان گرانی کن

مکان چنان و مکین چنین
بدارد و پایدار این سپهر برین

سزاوار باشد که یزدان کند
بر این آفرینش هزار آفرین

اگر صد قران چرخ دوران کند
نیارد ترا در دو عالم قرین

بخدمت هر زمان روزگار
بدبد آورد از وطن آبتین

بدرگاه تو صد هزاران اعلام
کمربسته خاقان چو خاقان چین

پاقلم

64

بی قلم دل کین پرورش بین
زدی آتش بدل رفتی واکنون
هزاران همچو من از دست جورش
بمن پرسد زحال دادخواهی

چکان خون دلم از خنجرش بین
بیا بنشین بپا خاکسترش بین
نشسته دادخواهان بر درش بین
غرور پادشاهی بر سرش بین

عیان از لعلش اعجاز مسیحا
بپا خاقان لب جانپرورش بین

بی تو تا کی خون فشاند چشم خونبار اینچنین
در فراق خود مرا با خاطر اندوهگین
دل ربود از کف مرا دلدار و بیگانه گشت

هیچکس یارب مبادا همچو من زار اینچنین
از برای خاطر اغیار مگذار اینچنین
دوستان دیدست کس بیرحم دلدار اینچنین

کی تواند گفت خاقان ترک عشقت در جهان
گر تو ترک دوستان کردی بیکبار اینچنین

بندی ز قبای نار وا کن
پیراهن یوسفی قبا کن

ان کاکل مشکبوی بگشای
خون در دل آهوی ختا کن

در بند تو جان ز دل چه خواهی
این صید شکسته پر رها کن

زان لعل که هست عیسوی دم
درد دل دوستان دوا کن

عمریست جفا کنی بجانان
تا چند جفا دمی وفا کن

بگیر آینه و روی خود تماشا کن
نقاب برفکن و آفتاب رسوا کن

مصر حسن عزیزی عزیز من امروز
ز رشک خون بدل یوسف و زلیخا کن

اگر نه نسخه چشم تو برده ای مه حسن
دلم بشهر شما گم شده است پیدا کن

اگر ترا هوس الفت دلست ای جان
ز تن برون شو و در زلف یار ماوا کن

سراغ چشمه حیوان ز خضر کردم گفت
حیات مصطفی از لبش تمنا کن

چه لالها که ز داغ تو سر زد از خاکم
بیا بخاک من و یک زمان تماشا کن

اگر قبول کند از تو یار خاقانی
متاع هر دو جهان را به بوسه سودا کن

ماه شد شرمنده از روی چه رخسار است این
میبرد دل از کف من تا زجورش خون کند
گفته بودی میدهم کام تو وادادی کم عشر

طرهٔ سنبل دیده نرگس وه چه گلزار است این
خون شد از دستش دل من وه چه دلدار است این
جان من خود چه گفتار و چه کردار است این

هر زمانم از فریب تازه دل خوش کند
بنگر ای خاقانی چه شوخ و رند و عیار است این

ز آتش عشق تو ای سیمین بدن
کودکی خون دلم چون شیر خورد
زان دو مشکین طرهٔ پر پیچ و تاب
گرد کاکل پریشان یار رسید
منفعل از طلعت ماه فلک

دل چو شمع است در فانوس تن
گشت لبان آلوده پستی از لبن
بسته بر گردن خلقی رسن
کاروان مشک از دشت ختن
شرمسار از قامت سرو چمن

بودی ار در عهد تو کردی قبا | پیرهن را یوسف گل پیرهن

همچو خاقانی کسی می آورد
گوهر معنی ز دریای سخن

قاصدا نامه ز من گیر و بجانان برسان | زود بستان و بدان نوگل بستان برسان

بسته را ز گرفتاری غمها برهان | خسته را ز ره مهر بدرمان برسان

ناله فاخته عاجز دلباخته را | رو به بستان و بدان سرو خرامان برسان

شرح خونین دلی بلبل بی بال و پری | گریه آلوده بدان نوگل خندان برسان

اگر از دست تو آید عوض من دو سه تی | سوی آن کاکل و آن زلف پریشان برسان

نتوانی که عیان نامه من گردیش | رو بمنزلگه پنهانش و پنهان برسان

نگذارند اگر حاجب و دربان که بیایی | برسانی بنهان حاجب و دربان برسان

حاصل ای قاصد فرخنده بماه ختن
داستان غم پنهانی خاقان برسان

خوشش آن زور که در بزمی جفای او وفای من | بگویم من برای او بگوید او برای من

وفا تا چند با بیگانگان ای بیوفای من | جفا با آشنایان تا بکی نا آشنای من

بپاداش وفا و مهربانی صد جفا کردی | جزای خیر بادت چون چنین دادی جزای من

چو از بدگویی من مشو دان شه خوشدل | سراسر دوستان را دشمن من کن خدای من

ز خود بیگانه گشت و عالمی دشمن با هر کس | که با او آشنا شد آن بت نا آشنای من

فدایت باد چون من صد هزاران یکه ار گویی
اسیر من که خاقان بود شد اکنون فدای من

دلبرا جلوه بصحرا کن | صد چمن گل بهشت پیدا کن

دل کم است از برای بوسه تو | جان هم از من بگیر و سودا کن

جور از حد برون ببر تا چند | با من خسته دل مدارا کن

ترک ما بهر دیگران تا کی | یکزمان ترک جور با ما کن

گوهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان دو دیده دریا کن

نداری خبر از من و درد من
سپهرم زبون کرد در عشق تو
فزون کرد از گریه ام بر سرش
تو یار از غم ما کشیدی الم

بمهد امرزای یار بر درد من
بگیتی غمت شد هم آورد من
از ین آتش آب آورد من
بباد فنا شید هر گرد من

بود داو خشش چو خاقان بهفت
بششدر شده مهره بر دو من

با غیر همراه آمدی از وصل بهجران تو
بر دل اگر خنجر زنی بر دیده گر تیر جفا
هر روز در میخانها بشکسته ام پیمانها
خواهی چو از من بگذری از خیر قتل دیگران

صد بار بر دل بزدی درد تو از درمان تو
آنکه بگریدم لبکه شد چشم و دلم حیران تو
ساقی بده پیمانه نشکسته ام پیمان تو
خواهم که از من بگذری دست من و دامان تو

سرهای همه سروران غلطان بمیدان چو گو — اما نباشد هر سری زیبنده چوگان تو

گردی نگردی یکزمان قطع نظر از دشمنان
کشتی نکشتی جان من هرگز چه شد خاقان تو

مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو — گر بکشی بنده ایم گردن و شمشیر تو

سینه هدف ساختم پیش تو بس سالها — ماند بدل عاقبت حسرت یک تیر تو

بنده تو خسروان بندگیت خسروی — از همه غم فارغ است بسته زنجیر تو

گر بنوازی ز لطف ور بکشی زینهار — دست تضرع بر دعا چشم بتقدیر تو

یا بوصالم بخوان یا بفراقم بکش — چیست درین مصلحت این همه تاخیر تو

گر بنوازش کشی منت خاقان تو
ور بجهد بکشش زنی دولت نخچیر تو

آب خضر لعل شکرخای تو — ای سر من خاک کف پای تو

کس نشود زنده بنام نکو — تا نشود کشته و رسوای تو

خلق گرفتار بغوغای چشم | گوش من آسوده بغوغای تو

ابروی تو تیغ من آمد که خلق | جان بسپارند با پای تو

چاره گری در ره عشق بتان | ای دل بیچاره من وای تو

پا ز تکاپوی رهت مانده است | ای سر من مرحله پیمای تو

کی نو جمال تو تواند رسید | جان ندهد هر که بسودای تو

قتل مرا اگر در قسم از ازل | بر رخ تو خط چلیپای تو

از سر کوت بجهان کی روم | طرفه بهشتیست تماشای تو

پنجه فولادی خاقان بتافت
ساعد سیمین سمنسای تو

گر بخنجر بزند هیچش مگو | درد بیخواهد دلت درمان مجو

مال و جان در راه او ایثار کن | لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هیچ نقش دو بین احولست | در نظر هرچند آید غیر او

روز وصلت محنت شبهای هجر
با سر زلفت بگویم مو بمو

از در خود سوی فردوسم مبر
در بدر تا چند و تا کی کو بکو

بعد مردن بر در پیر مغان
در خراباتم بکن خشت و سبو

ساقیا برخیز و از یک جرعه می
دفتر تقوی خاقان را بشوی

خرم آنکس که دهد جان بوفاداری تو
رستگاری جهانست گرفتاری تو

بود دلها همه ویران ز جفای خوبان
جمله آباد شد هر روز به معماری تو

عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بکسی
ندهم تا ندهم جان بوفاداری تو

گر کشی ور بنوازی تو شهی حکم تراست
بکجا شکوه توانم ز جفاکاری تو

دل بیمار ازان پیش تو آرد خاقان
که شود درد وی افزون ز پرستاری تو

مینهدم سلسله گیسوی تو
تا نگردم ز سر کوی تو

جز به عشق تو بقلاب شوق
میکشد از هر طرفم سوی تو

معجزه عیسوی آورده ام
تا چکند لعل سخنگوی تو

بگذر ازین مشت خس آتش مزن
سوخته عالم همه از خوی تو

کعبه و بتخانه ندانم کجاست
قبله من قبله من روی تو

میجهد از سینه خاقان چو برق
تیر کمانخانه ابروی تو

دل اسیر کمند پرفن تو
سر من پایمال توسن تو

حسرت خنجر دگر دارم
میروی خون من بگردن تو

نیست ای مرغ پرشکسته دل
جز سر کوی او نشیمن تو

ای دل این ناله تا کی که بود
عالمی در فغان ز شیون تو

دل و دین برد از کف خاقان
داد از دست چشم رهزن تو

زجوشن چه بندد تیر مژگان تو | بلای سیاهست چشمان تو
که را آید از دل که آرد برون | ازین سینه چاک پیکان تو
بنای آفرینش هزار آفرین | جهان آفرین گشته حیران تو
نه حیران روی تو تنها منم | ز هر سو جهانیست حیران تو
بزن گوی و ایک ببر از میان | سرم گوی آن زلف چوگان تو

نگو از صبا حال خاقان که هست
پریشان ز زلف پریشان تو

بخرام که سرها شد خاک کف پای تو | آویخته جانها باز از بند قبای تو
گفتی که برای کیست دست از دو جهان شستن | عالم همه میدانند والله برای تو
عیدست و شود جانها امروز به قربانت | برخیز و تماشا کن عالم به فدای تو
از هجر تو میسوزم در آتش غم هر شب | من تن به قضا دادم چون بود رضای تو
خاقان به هزار امید در کوی تو ماوا کرد | آخر ز غمش کشتی این بود وفای تو

ای گل چه دل بهر خس و هر خار بسته
بگسسته ز یار و با غیار بسته

گویا که تلخ کامی من دید درین
گر حرف تلخ لعل شکربار بسته

یا رب به دلت که جز اغیار راست
ای دل ز کوی یار از آن بار بسته

دارم ز گردهای بدت شکوه‌ها ولی
ما را زبان بخوبی گفتار بسته

طرّار پیشه است که از بندها گسیخت
ای دل که تو به طرّهٔ طرّار بسته

بگذر ز طپش از سر بالین چه بگذرد
تا چند دل بایدل بیمار بسته

عالم همه ز جور تو زنار بسته اند
یا رب تو از جفای که زنار بسته

بگشای لب در حریم که خاک شوی بر تو بگذرد
ای دل ز کوی یار چرا بار بسته

بگشای لب به شکوه هر کس را که گاه شب
خاقان تو دل بیار دلازار بسته

جانم خدنگ نشتر غمت را نشان شده
دل شاهباز مهر ترا آشیان شده

سرهای سروران همه خاک در تو ام
خاک در تو تاج سر سروران شده

خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا
هر عضو من بمدح تو یک یک زبان شده

از چنگ دلبران زبردست جسته است
این دل هزار مرتبه صاحبقران شده

صد شکر راهرا که علی رغم زاهدان
مفتی و مقتدا همه پیر مغان شده

زخمت چه میکشی که برابری سینه ام
پیکان تیر شست تو در استخوان شده

جان خواست از تو تا دهدت بوسه در عوض
خاقان بده که قیمت آن رایگان شده

بهر قتل من مسکین ز چه تیغ آخته
که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

بر سر کوی تو هرگه که زنم با دل چاک
هر طرف مینگرم کشته انداخته

سرو شد با همه زیبایی خود پای بگل
هر کجا آن قد رعنای خود افراخته

چه طمع داری ازین کشور ویران دلم
باج هر سر کزند هر مملکت تاخته

دل خاقان وفا پیشه بحسرت بردی
تا که با مدعیان نرد وفا باخته

جانم ز آسوی کوی تو دل رهسپر شده
کوری مگر عصاکش کوری دگر شده

از بسکه با رقیب ترا بینم ای صنم
در دیده هر مژه ز تو صد نشتر شده

هر کس که صبح گردشی در فراق تو
پیشش حدیث روز جزا مختصر شده

افگند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن
زان تیرها عجب که همان کارگر شده

از چشم روزگار خدایا نگاهدار
خاقان که پیش یار عجب معتبر شده

هرگز دلم زان دلربا دیدی شود خشنود نه
گفتم دهی یکبوسه زان لب مر فرمود نه

زان چشم مست رهزنم یکره نگاهی کرد نه
یا بوسه دادی هر گرم زان لعل می آلود نه

کشتی تو شمع بارها ای نور چشم عاشقان
برخواست هرگز از دل بر آتش من دود نه

عهدی تو کردی ای پسر بشکستی از سر تا بسر
عهدت بمن ای سیمبر انصاف ده آن بود نه

تا چند خاقان میکنی منع من از آه و فغان
هرگز گره از کار من این یار بگشود نه

71

از شه و قاضی و شیخم نبود پروایی ‌‌‌ در همه درد کشان نیست چو من رسوایی

از مسلمانی من آه که در دیر مغان ‌‌‌ طعنه زد دوش مرا مغبچه ترسایی

پیش تو دیدم همه خوبان و نظر پوشیدم ‌‌‌ الفتش نتوان بکسی کرد مگر شیدایی

باغبان پیش از من بتو حیران شده لیک ‌‌‌ سرو در باغ بسی هست بدین رعنایی

خاکروبی درت راند هم کرد بلند ‌‌‌ شوکت بهمنی و مملکت دارایی

همچو بلبل بچمن بر سر هر گل نالان ‌‌‌ ای دل از دست تو تا چند کشم رسوایی

از نگاهی دل عالم همه غارت کردی ‌‌‌ ترک از چشم تو آموخت مگر یغمایی

بگذر از کشش خاقان که ترا عار آید
دست درخم حسن صید ضعیف الآنی

بر جانب ما نظر نداری ‌‌‌ بر خاک رهی گذر نداری

ای ناوک غمزه نکویان ‌‌‌ جز سینه من سپر نداری

وام از لب لعل او توان کرد ‌‌‌ ای طوطی اگر شکر نداری

ازادی و بنده دو عالم
افغان من از برای است
شد خشک لبم ازین غم ای دل
چشمت بکرشمه عالمی را
این بار به عجز جان فرستم

ای سرو چرا ثمر نداری
کای ناله چرا اثر نداری
گر بهر چه چشم تر نداری
دلبر قمر و تو خبر نداری
ای دل تو مرو هنر نداری

از بسکه نثار یار کردی
خاقان بصدف گهر نداری

بگشا به تکلم لب ای دلبر ترسائی
شبهای غمت همدم با درد و شکیبائی
گفتی که شوی رسوا در عشق بتان ناصح
حیف که من شکوه از تو بکسی گویم
گفتی که کشم زارت اگاه شوم یارت

از پا و نصارا ابر اعجاز مسیحائی
دل با من و من با دل در گوشه تنهائی
عاشق نکند هرگز اندیشه رسوائی
از دست تو چون نالم با اینهمه رسوائی
من بنده و تو خاقان تا حکم چه فرمائی

تو مگو گناهکاری بکشم بهر چه خواهی
که به کیش خوبرویان گنهیست بی‌گناهی

سپه غمت ز هر سو بدلم هجوم کرده
چو هجوم روستایی بسرای پادشاهی

بدل و بجان ز زارم بکن آنچه میتوانی
تو و جورهای بیحد من و آه صبحگاهی

ز غم تو ای ستمگر دل من ز غصه خون شد
نکنی اگر تو باور دهد اشکم گواهی

چه

چه کنی جفا بخاقان که رسیده از حیاتش
تف آه او بماه و نم اشک او بماهی

ساقی بیار باده ز جام تهمتنی
کاین زال روزگار زمن کرده بهمنی

تردامنم مگوی که دارد بکیش عشق
آلوده محبت تو پاکدامنی

گر بگذری بکعبه تو ای نازنین صنم
آید مقیم کعبه بکیش برهمنی

هر دم روان بکوی تو صد کاروان دل
با اینکه نیست در ره عشق تو ایمنی

مسکین کوی یار شو ای دل بروزگار
تا هر که بنگرد بتو گوید هو الغنی

از فخر پای بر سر خورشید منهی
خاقان اگر بپای نگاری سر افکنی

بامیدی که امیدم برآری — سپردم جان رهی امیدواری
مگو از هجر من چون زنده مانی — که بس خود مردم از این شرمساری
مکن کاوش بمژگان سینه ام را — غمت در سینه دارم یادگاری
بعقیدت پای بستم تا که هستم — ازین قدم مبادا رستگاری

بخاقان چون گذر آری نظر کن
اگر خواهی ببینی جان سپاری

مرا در سر هوای دیگرستی — کجا سودای تاج و افسرستی
اگر خورشید بر چرخ برین است — ترا منظر از او بالاترستی
لبت را شیره جان حیوان گشت — که از شهد و شکر شیرین‌ترستی
دلم در پیچه عشقت اسیر است — مسلمانی هر بت کافرستی

بوادی غمش گمگشته‌اند — بکوی او مرا دل رهبر ستی

بمهرش سالها پرورده‌ام من — غمش در سینه یکتا گوهر ستی

ز تیر غمزه‌اش صد جا کشد دل — هنوزش دست کین بر خنجر ستی

کسی کو گشت خاقان بنده او
کمینه چاکرش اسکندر ستی

چه شود جانب حسرت نگری — از سر مهر گشاید نظری

گوران دیع که گردد نگران — با وجود تو بسوی دگری

شهد از لعل لبت میریزد — ای که از شیره جان خوشتری

جان براه تو بیک عشوه دهم — نیست در عشق جز اینم هنری

وصف حسنت نتواند خاقان
وصف کردیم ولی مختصری

ای غمت مونس شبهایی — هیچکم نیست جز تکیه‌گاهی

زینت و زیور همه عالم / بچه زیور تو خویش آرایی

در میان بشر هم تو زنید / دعوی وحدی و یکتایی

نرسد خدا اگر باشد / جز وصال تو ام تمنایی

داد خاقان به بوسه جایزه را

خوشتر از این شکر و سودایی

چون شوی از غمزه نگارنگری / دل ز همه خلق بغارت بری

وصل ترا هر دو جهان گر بهاست / سود کند هر که شود مشتری

دیده بدوزند ملایک ز حور / جلوه کند گر بهشت این پری

ختم نمود است خداوندگار / در رخ تو صنعت صورتگری

پرتو رویت بجهان بشکند / رونق آیینه اسکندری

مهر فلک گفت که خاقان ترا

شمسه هر صفحه نکو منظری

دید تا کیوان خرام مشتری
گشت از آن هندوی بام مشتری

میرود دل از پیش هر سو بسی
صید وحشی گشته رام مشتری

میزند خورشید در بام فلک
نوبت خوبی بنام مشتری

زهره میرقصد ز شادی بچرخ
چرخ میگردد بکام مشتری

همچو غنچه از نسیم صبحدم
بشکفد دل از پیام مشتری

ماندم در بوستان ای دوستان
پای در گل از خرام مشتری

هر کسی پابست در دام کسیست
گردن خاقان و دام مشتری

بگذشت مرا در غم باز این دل شیدایی
جا دارد اگر نالم در گوشه تنهایی

تا کی ز غمت ای گل آشفته چو بلبل و
افغان کند و زاری بر شاخ شکیبایی

گفتی که کشم زارت وانگاه بسوزم بارت
من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمایی

طوطی نبود زیبا مانند قدت هرگز
دارد ز کجا طوطی این خوبی و زیبایی

خاقانیا شده در عشق لیلی وشی چو روز
دلباخته چو مجنون از غایت والهی

دوش با دل بکنج تنهایی — شکوه میکردم از پریشانی
گفت با من که ترک عشق بگوی — گفتم ای دل تو صبر هوایی
گفت بگذر از این خیال پریش — ثمر عشق جز پشیمانی
گفتم آری ولی دریغ و وای — توسن آرزو همی رانی
تو میا از پیش که سر رهم — تا به پایش کنم سر افشانی

دل چو بشنید این سخن از من
گفت رو رو که بادت ارزانی

شوخی که مرده را بزبان آورد توی — مستی که شور در دو جهان آورد توی
خوبان کنند حمله ولیکن در آن میان — آن گل که بلبلان بفغان آورد توی
ترکی که تیر ناز بجز نیزه و سنان — پیوسته از جفا بگمان آورد توی

بیمار عشقم و به طبیبم چه احتیاج
آن کس که دل ببرد دوا آورد او هی

خاقان اگر بمدح نکویان سخن کند
آن کس که نام او بزبان آورد او هی

داده ام باز دل خویش بچشم مستی
ای رفیقان شده از دست دل من دستی

که از دل زار اسیران چه خطاها برخاست
تا تو در بزم رفیقان نفسی بنشستی

غم مخور ز قامت ای سرو اگر پست شده
چون تو ای طالع فرخنده من آن بستی

چون کند زندگی از دست تو قاآن که تواش
سینه خستی رستم دل ز جفا بشکستی

بریز ای شوخ خونم را برای
گر آن ره بگذری تو گاهگاهی

مکن تعجیل در قتلم که بود
مرا جز دوستی جرم و گناهی

به عشقت رنگ زرد و اشک گلگون
بود بر حال من نیکو گواهی

زعفران میکند تسخیر دلها
نگوید وصف روی او کماهی

این ابیات دلفریب لالی خوشاب بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته وماطاسان
ریاض دلکشند که باغبان فکرت همیونش از فضای خیال بگلزار صفحه بار داشته و تا با هوای
پرواز نکنند از رشته های گوهرین بپای هر یک بندی گذاشته است

اراما

تو پادشهی و من فقیرم
رحمی بمن ای جوان که پیرم

دارم سر آنکه تو بسمت پا
در پای تو افتم و بمیرم

ای مردم دیده مردمان نیز
مانند بچشم تو اسیرم

چشمان تو از کرشمه بردل
مژگان تو میزنند به تیرم

رحمی بمن ای نگار رحمی
بر عاشق دلفکار رحمی

تا سرو قدت ببار رسته
نخل قد دلبران شکسته

چون روی تو گل لطف ره کرد | از رشک بخون دل نشسته
ای شاهد مهوش دلارام | وی دلبر دلکش خجسته
میل تو اگر بود بنخچیر | ما صید تو ایم و پا شکسته

بنشین رسم جفا و برخیز
برخیز و ز لطف خون ما ریز

آن سرو روان چو از چمن رفت | گویی که روان من ز تن رفت
با آن قد و رخ چو رفت از باغ | رونق ز صنوبر و سمن رفت
از حسرت زخم تیر آن شوخ | خونابه ز دل فگار من رفت
از شعله حسن سرکش تو | دود از دل شمع انجمن رفت
آن کیست که شد در کمندت | افتاده قامت بلندت

وصف تو چسان کنم که شاهی
خوبان چو ستاره تو ماهی

مژگان تو ریخت خون دلها — چشمان تو میدهد گواهی

ای آنکه بقد نظیر سروی — وی آنکه برخ عدیل ماهی

ز ابروت باشارتی کن — پیوسته اگر نه کاهگاهی

سرگشته ناوک کمانت

سرگشته چشم و ابروانت

خط عیان گشت و زلف گشت نهان — خط مگو طره عنبرین اشهب

حسن دیگر بروی تو افزود

ماه رویت برون شد ز عقرب

چه شکر گویمت ای رشک ماه کنعانی — که از تو گشت بد روزگار من بس خوب

شبم که بود ز هجرت چو دیده یوسف

کنون ز وصل تو آمد چو دیده یعقوب

ای لطف ازره دلجویی و وفا — کجا که دل ز دست تو ای مهنوا که برد

دردم نه کاکلست که در قید کرد
دانم که غمزه بر دندانم کر اسرد

زایر کعبه ببینید که چون
بسته زنار و گسسته تسبیح
رو نهاده است بر اسلام ز کفر
بسکه از چرخ جفا دیده ز عجز

از خرابات مغان می آمد
دل و دین داده چسان می آمد
هر قدم شکر کنان مے آمد
پیش ساقی باامان مے آمد

عمر را کرده بتقوی ضایع
این دم افسوس کنان می آمد

بوصل یار رسیدم دگر چه خواهد گرد
بروز وصل تو هر لحظه ام بود جانی
اگر تمامی اجزای دهر اکسیر
بگو بچرخ که باش تقاص شوند

بگو بچرخ که شمشیر در نیام کند
تمام زهر هلاهل کرم بجام کند
باشقام تو از زهر من حسام کند
هزار سال اگر فکر انتقام کند

گفتی که بیا بگیر دل را / تا چند کنی فغان و فریاد

گیرم که دل از کفت گرفتم / بر یار دگر نمیتوان داد

انصاف بده که میتواند / بنده شود آنکه گشت آزاد

آن کاتبی که کرده رقم خط بروی تو / بسیار خط بروی تو زیبا نوشته است

در حیرتم از اینکه مگر منشی قضا / بر روی مهر خط چلیپا نوشته است

نسیما ازین ناتوان گر توانی / بآن مایهٔ جان پیامی رسانی

رسان و بگو کو بدیدت بند جانش / که ای دیدنت مایهٔ زندگانی

جدا از تو تا چند ای نور دیده / ز هر دم فغانی کنم [illegible]

زکیس ما که اشک و زهرای جها جو / ز چشمم بکامم فشانی چنانی

تو و خنده شکر افشان پیدا / من و گریهٔ زهر زیر نهانی

من و گلخن و گریه‌های نهانی
تو و گلشن و خنده‌های عیانی

ظرایف منظومه و لطایف مرقومهٔ این صفحات نافهٔ اثباتیست که غزال فکرت خسروی در جستجوی
التجوزی عنب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته رخشه و یا فراید فرادیست که در تلاطم بحر
معانی در صباح الفاظ از قلاید نحور نظم گسیخته مجملاً هر دو را بدایع لفظ و معنی فریدیست و هر یکی جگر بند عجیبی

وای چه سپردیم در وصل جان نگارا — با هجر زنده بودن دشوار بود یارا

با شمع خویش گفتم سوز و گداز خود را — آخر ز پرده بیرون دادیم راز خود را
چون پس کسی نداند قدر و بهای جانان — محمود میشناسد قدر ایاز خود را

کاش بپای پری از بر من نگذری — تا کنم اندر جان و دل بر تو دل و جان فدا

سیاه روزی و آشفته روزگاری ما را
ببین و زلف پریشان مکن بهر نگارا را

چو دستبوس نگردد نصیب دورس من
بپایت شاید ببوسم آن کف پا را

وفا بدادن جان کردم و جفای تو دیدم
وفا ببین و جفا را جفا ببین و وفا را

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد
بخواب رفته مگر دیده پر آب

هر که دید آن چشم مست نیمخواب
خواب را دیگر مگر بیند بخواب

طلعت گلگون و چشم مست تو
رنگ از گل برد و مستی از شراب

زسوز عشق تو ای شمع بزم جان دارم
دلی پر آتش و چشمی سرشکبار از آب

نبود هیچ جهت برمن غریب گذار
مگر ترا ز خطا شد بمن گذار آب

ز تیغ و یعلمک جهانی خراب
بیکدست آتش بیکدست آب

دلی دارم که هر عالمی را
اگر در وی بگنجانند جا هست

سر از حکمش نتابم تا قیامت
کشد گر بنده وارم پادشاهست

جفا تا کی همای بیوفا یار
مکن جور ای خداوندم خداهست

محبت گر ندارد جور دارد
وفا گیرم ندارد بیوفاهست

دست فراق تو گریبان گرفت
جامه بتن چاک زد و جان گرفت

کشور حسن تو خط آسان گرفت
خاتمه اهرمنی ملک سلیمان گرفت

عاشق بیدل ز جهان دست شست
دست زد و دامن جانان گرفت

جلوه گر صد پری کند خاقان
چشم از غیر یار پوشیده است

از فراق لعل میگونت مرا
باده غیر از خون دل در جام نیست

لطف تو در کوی تو دارد مرا
ورنه خاقان پای بند دام نیست

بنشین که بچشم ماست جایت
جان و هزار جان فدایت

در سینه ما دل و آن هم | خونست همیشه از جفایت
اینک رخ ما و آستانت | اینک سر ما و خاکپایت

در پیش عارض تو مه از ذره کمتر است | خورشید را که گفت که با تو برابر است
خاقان به بندگی تو با خسروان بهر | نازد ولی بخیل تو از جمله کمتر است

مهر رخت ای صنم جای مسیحا گرفت | صبر من از صبر گذشت کار رو بالا گرفت
جامهٔ جان چاک شد از ستم دل فغان | دشمنیش کم نبود درد دل من جا گرفت

لاله ز رشک تو دست در کمر کوه زد
از غم چشم غزال دامن صحرا گرفت

دلم به قید محبت چنان گرفتار است | که از کمند تو او را امید رستن نیست
مزن تو سنگ جفا بر من ای ستم پیشه | که شیشهٔ دل من تاب شکستن نیست
| دل ضعیف مرا قوت گسستن نیست

دارمی

ز رشک تو مرا دوش کار شیون بود / من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود

بیاد سرو قدت ز اشک لاله گون عمری / کنار و دامن من چو بهار گلشن بود

ز شوق بوسه بدستم زنم که این روزی / بدامن گل نوخیز پاکدامن بود

عجب دارم از ناقه مجنون نگردد / چو لیلی وشی بس بمحمل نشیند

دلم از سینه بیرون شد مگر دلدار می آید / فتاد آتش بجان آن آتش رخسار می آید

بچاره سازی دل هرگزم نیامد او / اگر آید ببالینم گهی ناچار می آید

بتی دارم که آیین مسلمانی نمیداند / کشد گر صد چو من عاشق پشیمانی نمیداند

طره پیچان بکف جلوه کنان هر طرف / تا همه خلق جهان آورد اندر کمند

تیر تو بر دل رسید جان مرا شاد کرد / صید بجان آمده از قفس آزاد کرد

زاهد منع ای صنم در همه دیر و حرم / جز بتو کی از تو گفت جز ز تو کی یاد کرد

بار غمت را بجان میکشم و میبرم / یاوری کس نشد دل بمن امداد کرد

شاهباز نگهت عزم شکاری دارد
مرغ دل مضطرب از شوق که پروا نکند

کفت خواهم کشتن و در خاک و خون افکندمش — خوشدلم زانرو که با صد عشق بازم میکشد

درد یاری داشتم خوشدل بوصل دلبری — هجران دلدار و یاد آن دیارم میکشد

آمد ان شیرین پسر با تیغ خونریزم ببر — شاد باش ای دل که یار امروز زارم میکشد

دکر بهر دو جهانش امید بیش نیست — دلی که در خم کیسوی او بدام فتاد

نخوات ایکه نشنید بدانش خاشاک — زرحم نیست اگر خاک من بباد دهاد

از سخنان من نقش فتوی قتل من داد
شکر که شیخ شهر ما فهم سخن نمیکند

اگر پیاله تهی شد چه غم که از مستی — شراب از مژه ام در پیاله میریزد

ضیا از مهر رویت وام کردند — پس انکه ماه تابان نام کردند

مرا مجنون ترا لیلی شمردند | مرا رسوا ترا بدنام کردند

حلاوتی که خضر راز آب حیوانست
کسی که کشته تیغ تو گشته شد اند

در سینه دل را شکنی در دست تم پیمانه را | آخر چرا باید شکست ای سنگدل پیمان خود
بست پیمان پس از مهر و شکست از سر قهر | دوستان بستن و بشکستن پیمان نکنند

دلم از دست او بتنگ آمد | تا کی از دست او کنم فریاد
از تمنای وصل تو ای دوست | در که نشستیم هر چه باد اباد
همه گر یوسف زمانه شوند | بکسی دل دگر نخواهم داد
میتوانند شد ای خسرو دلبران | گوهری را بدست طفلی داد
تلخکامی کامرانی میکند | جسم بیجان زندگانی میکند
ای صبا چون بگذری بر کوی دوست | آنکه با من سرگرانی میکند
گر بپرسد حال خاقان را بگو | نیمجانی جان فشانی میکند

لطفها کرده بدل دانم
که رضا از طبیب شد بیمار

گردش چشمی چو دور روزگار
فتنه میبارد از لب بهار

ای جان من زاهد مبتلا برست
رحمی بکن برای خدا از خدا بترس

سرو که قامت زیبای او
مطرب از این بیهده گفتن خموش

پشت فلک گشته از خم اگر
بار فراق تو ندارد بدوش

گر نکشی دست ز دامان من
جامه قبا میکنم ای خرقه پوش

دل دادم و جان در کوی آن ماه
چون پیش لالی زان شهر سام

هنوز نبیدم از بخت دیگر
از یار اکنون امید دارم

دل را بگیر از دست من خواهی چو گردن بسملم
ریزی چو خونم ارزشتم باری بدست آوردم

رها دادش از هجران شما کاشکی نکشم
روان خون نثار تیشه فرهاد میکردم

کجا می شد ز هجرانت شب و روزم چنین یکسان
شب هجر ترا گر روز وصلت یاد میکردم

ندارم غیر جان جانا چه خواهی
دلی دارم که وقف عام کردم
شکستم توبه صد ساله را باز
ز خون دیده می در جام کردم

هر صبح بنالم ز غمت هر شام زاری میکنم
از دیده خونبار خود سر چشمه جاری میکنم
یکبار تیرت گر رسد بر دل بس آن یک زخم را
آنقدر کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم

بر یاد آن سرو روان چون رو سوی گلشن کنم
در پای سرو بوستان بنشینم و شیون کنم

از بسکه خوردم خار غم در گلشن غم ای صنم
با این همه خارستم کی عزم گل چیدن کنم
تیغ بر کف همه دم چشم بره بهر که
خون ما ستمگران ریز که نخچیر تو ایم

برید بخت می آید پیاپی
نوید وصل می آرد دمادم
ای دل بگو کیست خداوند این غلام
این بخت که بود که من بنده اش شدم
آمد بکلبه من و جان کردمش نثار
از بی بضاعتیست که شرمنده اش شدم

مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر
دانه نداند که چیست دام نداند کدام

سرو نباید دگر در نظر راست بین
سرو قد او بباغ آید اگر در خرام

دام چه افکنده است از سر زلف آن صنم
چون ننهم دل نهد چون ننهم پا بدام

همه خوبان ز چشم بد برسند
من از آن چشم خوب بدترسم

یار منست یار اگر یار بود خدای من
یار نباشد ار خدا با من خسته وای من

شام تا صبح ز غم نوحه کنان
صبح تا شام براهت نگران

چشم ما را کی مهلت خواب
خواب اگر هست بچشم دگران

بار هجرت کشیده‌ام بر دوش
حبذا بر توان و طاقت من

بزم می از بهر تو آراسته‌ام ساقی کو
میش از خون دل و ساغرش از دیده من

گوهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان دو دیده دریا کن

اسیر چشم تو شد جان و دل فغان هر دو
بیک نگاه تو دادیم این و آن هر دو

نه طاقت و نه توان در وجود مسکین ماند
که برد عشق تو تمام طاقت و توان هر دو

ز ناز و غمزه او کار من خراب شده
شکایت من بیدل تو دار از آن هر دو

نیارم شکوه جانان بجان کرد
که دارم همچو دل خصمی بپهلو

بصحرای حبش در دیست رهزن
بروی ترک من آن خال هندو

چون پری روی در آیینه نمودی ما را
چون پری برده بخود واله و شیدا کردی

یوسف ار برد بعالم ز زلیخای دل
عالمی را بیکی غمزه زلیخا کردی

ز تیغ ابروی و مژگان دادی بکام چشم خونریز کاری
دگر چه پرسی که درد بر دلم از آن کشت زاری

۱

برید ای شوخ خونم را براهی
گران ره بگذری تو گاهگاهی

گیسوش کشد دلرا ابروش برد جان را
دل میکشدم جایی جان میبردم جایی

خاقان چو می و معشوق قدح گیر نشین | یا گوشه گلزاری یاد اهل صحرا

دل راز مرا آشکار کردی
برای خاطر اغیار کردی

من بستی نگار عهد یاری
ولیکن سخت زود انکار کردی

بیک پرسیدنش خوشنود گردان
چو غافل تا بر غم بیمار کردی

میکشد هر لحظه ام غیرت که در بزم وصال
محرم ما نیز از برای غیر بیرون میکنی

از باغ این چمن بدیع که چون ربع ریاض سبع همیشه ربیع است روشن از مربع غایت
شمع طبعی است که در رباع ربعت مربع نشین چار رباعش بر غیرت و بلاغت است

این گل رخ یار گلعذاری بوده است
این نرگس چشم مست یاری بوده است

این لاله غرق خون که اندر باغ است | دلباخته داغداری بوده است

خاتمه

خط آمد و گرد عارض یار گرفت | از یار کناره یار و غبار گرفت

دیدی که ز بیداد تو در آخر کار
از آه من این آینه زنگار گرفت

شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت | از تب گل رویش صفت لاله گرفت
من از تب شوق خال او میسوزم | کام از لب جانفزاش تبخاله گرفت

از خون دلم سرشک گلنار گرفت (شده است) | این چشمه ببین که رنگ گلزار شدست
من جان بهای وصلت آرم گویم | زالیست که یوسفی خریدار شدست

جانا ز دل تو سخت تر سنگی نیست | شمشیر بکش که با توام جنگی نیست

خواهی که اگر تمام عالم بکشی
تو پادشهی ز تیغ تو ننگی نیست

خاقان که ز هجرت اشک گلگون می‌ریخت
وز شمع غمت ز چاک دل خون می‌ریخت
خونی که ذخیره هست اندر دل خویش
دیدم که ز چشم خویش بیرون می‌ریخت

یارب که خزان تا گلشن نرسد
بر سرو قد تو دست بهمن نرسد
شد دست من از دامن وصلت کوتاه
ترسم که ترا دگر تو را بدامن نرسد

خصم تو همیشه در چه بیژن باد
پیوسته بهار عمر او بهمن باد
اعدای تو را مدام همچون غلمان
آتش به سر و سلسله در گردن باد

با این رخ تابنده بمن رو نکند
سوی من نظری بچشم و ابرو نکند
از شعلهٔ آه من نترسد آری
آتش اثری بآتشین خو نکند

از جای چو آن حور لقا برخیزد | بس فتنه خواهد زجا برخیزد

خورشید رخش ز خط گرفتست کسوف | زین فتنه دگر چه فتنها برخیزد

در حضرت شاه عذرخواهی خوشتر | شرمنده کیم ز بیگناهی خوشتر

بی پا و سری سای چشم خوش گشت | مسکینی ما ز پادشاهی خوشتر

یکقطره می از حشمت دارا خوشتر | بوی قدح از دم مسیحا خوشتر

پرکن قدحی بطرف گلشن ساقی | گرخنده گل گریه مینا خوشتر

دردا که ستم شعار یاری دارم | از ناوک او دل فگاری دارم

خاقان اگر آن بدرم آید برم
از بهر نثار جان زاری دارم

بازم زده آتش آتشین رخساری
ناوک فکنی کمان بدستی مستی

خورشید قصب پوش قباگلناری
زیبا پسری ستمگری خونخواری

برمتون این صفحات ظهور معانی در نفوس ابدان ماند که مرآت اسکندری نمودار
رشحات حیات در ظلمات آید و بار رخسار ماتمیان در چشم کیوان شقه قطرات عبرات

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد
در ماتم حسین زمین واژگون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد
رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین
ساکن چرا سپهر و زمین بی‌سکون نشد

جان جهان ز جسم جهان رفت وین عجب
کاین جان سخت از تن یاران برون نشد

آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا
بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد

دردا که زندگی بد و عالم حرام شد
کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

دردا

گردون بسوخت زآتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از تند باد کینه مروتها دریغ — پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه

دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل — آن گوهری که بود بدامان فاطمه

از غرش رستخیز دگر گردد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه

خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل — واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد — بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ

در آسمان بماتم سلطان دین حسین — تا حشر کرد عیسی گردون نشین دریغ

چون آفتاب آل نبی بر زمین فتاد — گردش ز آسمان و سکون از زمین دریغ

تا جان باو سپارد و جان گیرد از عدوش — خاقان نبود در صف اهل کین دریغ

وهر تا که خانهٔ ایمان خراب شد
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

نهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی — رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون — از تند باد حادثه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا — بودند انبیا همه همراه مصطفی
دل خون شود ز دیدهٔ گریان فاطمه — وا حسرتا ز نالهٔ جانکاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دین را خراب دید
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین — با حق نمود وعدهٔ خود را وفا حسین
باد فدای خاک رهش صد هزار جان — چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
در روزگار زینت آغوش مصطفی — در روز حشر پیشرو اوصیا حسین
خاکم به سر که از ستم روزگار گشت — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا حسین

فریاد

فریاد از آن دمی که بصحرای کربلا
شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

نزد شفیع روز جزا از جفای شمر
آید به شکوه همره خیر النسا حسین

خاقان در این معامله حاکم نه بهر شود
چون دادخواه روز جزا دادگر بود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد
بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

آن زاده زیاد نه آن زاده زنا
اندر حجاب آل نبی بی حجاب شد

در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت
در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

خاقان ز آب کوثرش آتش بدل فتاد
تا با خبر ز تشنگیش بوتراب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف خود را رها کند

ای ساکنان عرش ز دل ناله برکشید
این داوری ز شمر بر دادگر کشید

این ناله که در غم مسیحی کشیده اید / در ماتم حسین علی بیشتر کشید

آتش بجان ز حسرت خیر النسا زنید / از دل فغان بیاری خیر البشر کشید

لب تشنه چاک کرده جگرگاه شاه دین / ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید

بر سینه زمانه ز ماتم زنید چاک / در دیده سپهر ز غم نیل در کشید

سبط نبی چو طایر در خون طپیده است / ای طایران قدس بخون بال و پر کشید

ای ساکنان خاک چو خاقان درین عزا / افغان ز دل بگنبد افلاک بر کشید

در ماتم حسین همه جامها درید
فریاد و الامان بدر کبریا برید

هر سو ولا بنیزه سر سروری ببین / غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان بدرود وداع پدر کودکی نگر / دل ریش از فراق پسر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی / از کینه یزید لعین اخگری ببین

لب تشنگان آل نبی از جفای شمر / خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سران سروری دهند
آتش به پیکر همه انس و جان زنند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد
دوران چرخ سفله بکام یزید شد

از بخت خویش و هستی خود ای مصطفیٰ
کامید وار این شد و آن نا امید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام
بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه گریه ماتم درین عزا
گردون سیاه و دیده انجم سفید شد

حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک
حاصل چو از تو کام یزید پلید شد

خاقان بماتمش مژهٔ تر که روز حشر
درهای خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند
در هر خرابه نوحه کنان نوحه گر شدند

یا رب همیشه دیده خورشید تار باد
تا روز حشر دیدهٔ گردون فگار باد

شهباز صید کرگس مردارخوار شد
نسرین چرخ چرغ بلا را شکار باد

پیوسته چشم زال فلک از حسد غم
تاریک همچو دیدهٔ اسفندیار باد

بر باد داد خرمن هستی شاه دین
از آه ما که خرمن گردون شرار باد

شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین
در کام آب زندگیم ناگوار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

این بوالعجب نقش کلک تازه و نوی طره بخش خامه سحر نگار زمانوی مقطعات
دریات سلک مثنوی پروردهٔ طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در حضور رجبان
زیور پیشانی خداپرحورست و در صوامع اذکار و حجرا مع سماع هشیاران شفاه

در سماع را ثانی ثنای تسبیع و سپاسگر شرور

جهان آفرین را ستایش سزاست　　به پیش چنین شه ستایش رواست

چو ذات خدا را شهان مظهرند　　ستایش گر آنشان ستایش گرند

ز دادار جهان آفرین بیشمار　　ستایش ابر داور کامگار

محمد شه آن داور سرفراز　　که شد صعوه از عدلش انبار باز

شرف دید ازو افسر سروری　　قوی گشت ازو دین پیغمبری

همانا که نوشیروان زنده شد　　که بیخ ستم از جهان کنده شد

کیومرث تا تاج بر سر نهاد　　چنین پادشاهی ز مادر نزاد

چو آید بمیدان کین روز جنگ　　منوچهر چهر است و آرش خدنگ

سلیمان وقار است و قاآن کرم　　سکندر شکوه و فریدون خدم

کمین چاکر اوست پور پشنگ　　سیاوش هوشست و هوشنگ هنگ

اگر بشنود نامش از اضطراب　　شود آب در خاک افراسیاب

شها تا ابد نام تو زنده باد　　بنام تو این چرخ پاینده باد

فریدون جنگ آور هوشمند — خدیو جهانگیر ضحاک بند

اگر بر فرازد ز بربت درفش — درفشش شود در عرانیس بنفش

کهی چاک گردد کهت از دو شیر — بزرم تو روبه شود نره شیر

شها دور گردون بکام تو باد — فریدون فرخ غلام تو باد

توان داد گر خسرو داوری — که بر تارک خسروان افسری

بود گردش چرخ نیلوفری — در انگشت بخت چو انگشتری

ز چشم بدت تا نباشد گزند — دل دشمنان مجمرت را سپند

ببالد ز تو افسر سروری — بنازد بتو تخت اسکندری

بسان تو شاهی دگر نافرید — ز جان فلک تا جهان شد پدید

ز عدل تو ای خسرو سرفراز — کند آشیان صعوه در چنگ باز

زر افشان شود دست تو گاه بزم — سر افشان شود تیغ تو روز رزم

جهان خرم از عدل و داد تو باد — شهی تا ابد در نژاد تو باد

بود نام تو زنده در روزگار — چو خاقان خلف داری ای شهریار

بنازی اگر در میان شهان — بدارا و اسکندر و ارسلان

سزای بنازش تو ای شهریار — که داری خلف همچو او یادگار

چمن تازه شد بار چون روی یار — بده ساقی آن باده خوشگوار

ز کلبس شده یوسف گل عیان — جهان گشته همچو زلیخا جوان

بیا تا ز می چهره گلگون کنیم — فلک را ازین غم جگر خون کنیم

بده ساقی آن جام گوهر نگار — که باشد ز جمشید جم یادگار

چو مستان سوی گلستان روم — سوی گلستان چو مستان روم

بساقی به بندیم عهدی ز نو — که سجاده از بهر می شد گرو

بیا ساقی ای سرو زیبا خرام — که دور فلک دارم تلخ کام

از آن تلخ می جام چندم بیار — مگر زان لب نوشخندم بیار

چو ناهید برگیرد جام شراب	که گردد عیان از کف آفتاب
بیا ساقیا در چمن شو چمان	بکن ساغری پر ز خون رزان
بمن ده که مست و خراب توام	جگر خون چو جام شراب توام
بده ساقی آن مایه زندگی	که یابم از آن فیض پایندگی
بده ساقی آن باده لعل رنگ	که دارم دلی چون دهان تو تنگ
صدف گر خورد قطره زان شراب	برآرد بجای گهر آفتاب
مغنی ایاغ می از لاله کن	چو بلبل دمی در چمن ناله کن
فلک روز و شب بر سر کینه است	که او را بما کین دیرینه است
بمیخانه ما را صلایی بزن	سر چرخ را پشت پایی بزن
بیا ساقی ای اصل اندیشه ام	که گردون زده سنگ بر شیشه ام
بده ارغوانی شرابم گران	ز نم سنگ بر شیشه آسمان

بیا ساقیا جان فدای تو باد — سر بیکسان خاکپای تو باد

کرم کن مرا یکدو جام دگر — که شوم شرابم فتاده به سر

بده ساقی آن ارغوانی شراب — که خون میخورد از غمش آفتاب

خورد گر ازان مور مستی کند — بشیر ژیان چیره دستی کند

ازان می که اکسیر جان گشته است — چو خورشید از خم عیان گشته است

خوش آن می که رخ ارغوانی کند — اگر پیر نوشد جوانی کند

ازان می که دارد ز آتش نشان — شود دست ساقی چو آتش فشان

زند شعله در خرمن درد و غم — کند مرد درویش را محتشم

شنیدم که مستی بمیخانه دوش — که میگفت این نکته با میفروش

بجای دهم نقد ایام خویش — بیا و بگیر و بده جام خویش

بیا ساقی ای مشتری رای من — بده باده ای زهره سیمای من

ازان لعل یاقوت تر ده مرا — ز آتش نشانها خبر ده مرا

سر رشته آرد چو چشمان یار | که از رشته جویان برآرم دمار
ستانم بسرپنجه باج از شهان | شوم سرخ رو در میان جهان
اگر قطره‌ای نوشم از آن شراب | نه شنیده کز رم نه افراسیاب
تهمتن صفت سوی ترکان روم | بآوردگاه سترگان روم
مغنی از آن نای نایی بزن | پی پیشوایان نوایی بزن
سرودی بمیخانه آغاز کن | بآیین جمشید جم ساز کن
بمن ده که تا از پی کارزار | چو رستم روم سوی اسفندیار
بیا ساقی آن آتش زندگی | که دارم از آن چشم پایندگی
بدور آر آن جام جمشید را | بچرخ آور چرخ ناهید را
فرح بخش عشرت پسند آنکه هست | دوای دل دردمند آنکه هست
تویی چاره ساز دل زار من | تویی سیمتن سنگدل یار من
بصد شوق مجنون دل خسته را | همان دل بدام بلا بسته را

کی

مغنی گر نوای نشاطور ساز / بسوی عراق آورم از حجاز

بیک جرعه از بیدلی یاد کن / غمین سینه رند غم آزاد کن

بزن چنگ بر پرده ارغنون / که از پرده ناهید آید برون

ز دی و ز فردا مرا کام نیست / جز این یکنفس نقد ایام نیست

کجا شد فریدون فرخ نژاد / کجا رفت کیخسرو پاک زاد

سیاوخش و دارا و بهمن چه شد / نریمان و سام و تهمتن چه شد

نمانده ز شاهان عالم نشان / بجز جام کو مانده از جم نشان

بده ساقی آن جام و جم زنده کن / ز جامم چو جم نام پاینده کن

که چون بهمن امروز شاهی کنم / ز زال فلک کینه خواهی کنم

شنیدم ز خاقان که بشکفت دوش / بان ست پیمان بت سخت کوش

تو تا رایت حسن افراختی / کس از شاه و درویش نشناختی

مغنی بعد ازین گر ازین جفا / برم شکوه ات را بشیر خدا

علی آنکه داماد پیغمبر است / ولی خدا ساقی کوثر است

ز شمشیر او دین پیغمبری / جهانگیر چون خسرو خاوری

ازین جوهر این گوهر تابناک / جهان کرد از ظلمت کفر پاک

عیان از کفش گشته نور خدا / ید اللهیش را دو عالم گوا

امیر همه مومنان جهان / وصی نبی آشکار و نهان

بلافصل بعد نبی را وصی / کسی کو نهد پا بدوش نبی

چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد / ز طاق حرم جمله بتها فتاد

بهم برشکست آن شه کاینات / چه طاغوت و جبت و چه عزی و لات

حریم حرم را از کفر و ضلل / تهی کرد و بشکست لات و هبل

زهی ای شهنشاه کشور گشای / مرا دستگیر ای تو دست خدای

خدا نیستی لیک سرّ خدای / عیان هست از تو بهر دو سرای

تو بخشنده رزق خوب و زشت / تو قسمت کن دوزخ و بهشت

بجایی که یزدان نهادست دست / نهادی تو پا ای شه حق پرست

ز بهر نبی جان فدا کرده‌ای / فدای تو جانم چها کرده

نگین سلیمان در انگشت تست / زمین و زمان جمله در مشت تست

تو آنی که جبریل روز وغا / سر آید در وصف تو لا فتی

وصی نبی و ولی خدا / بر آزنده افسر انما

چو شمشیر کین برکشی از نیام / بدشمن شود زندگانی حرام

چو خاک در آستان توام / بجای سگان پاسبان توام

ز الطاف تو پادشاهی کنم / بحکمت ز مه تا بماهی کنم

سمند فلک زیر زین من است / زمین جمله زیر نگین منست

بر اجا گرد و عالی رسم / بسر چتر افسر ز مهر و مهم

غلام درت تاجداران تمام / ولی همچو خاقان نداری غلام

خداوندگارا بروز نشور / بنوشان مرا زان شراب طهور

چو سرجوش جز انهم بباغ جنان | زجام تو ای ساقی کامران
بیت
بجان دولت خاقان غلام | سخن ختم شد بدین و السلام

یکی زد طعنه بر مجنون درویش | که تا کی میزنی بر دل زغم نیش
جوابش داد کای از عشق عاری | ز دلداری نخوردی زخم کاری
خدنگی بر دلت نامد نشسته | نیفتادی زپا از دست بسته
هما نا شور شیرین بر سرت نیست | حدیث عشق لیلی باورت نیست
بگفتا من ندانم کیست لیلی | که بی اوست خاطر را تسلی
بگفتا آنکه بالایش بلاییست | چو من صد مبتلایش مبتلاییست
بطرف رو کمند دام دلها | بلب قند وچه قندی کام دلها
رخش گلبرگ اما تازه و تر | دهانش حقه اما پر ز گوهر
ذقن باشد حباب لجه نور | دهان کان نمک یا پسته شور

میان

همان مویی که آهم در میانش | سر آن جسمی که آهم کم ز جانش
مرا جان بر لب آمد از فراقش | تو گو فارغ نشین از اشتیاقش
تو خاقانی گر بدل داری غم یار | ز حرف این و آن خاطر میازار
مدامت عشق باید پیشه باشد | نه از حرف کست اندیشه باشد

ایضا

الا ای صبا از ره مهر و یاری | ازین کشته تیغ امیدواری
ازین خون دل خورده خوی جانان | ازین پا بگل مانده کوی جانان
ازین دور افتاده از شهر دلبر | ازین در بدر گشته از بهر دلبر
ازین عجز نالان و یار غریبی | ازین ناتوان غم بی نصیبی
سلامی ببر جانب نازنینی | پیامی رسان جانب مه جبینی
نگاری قمر خد و آزاده سروی | بخوبی پری روی و رعنا پری روی
بتی نوش لب مهر برج نکویی | همه کشور خوبی و خوبرویی

نگو کای برخ زند گلشنی خاقان — ز خوبی تو یی یار جانی خاقان
بگوشش تو کی سیر سد زاری من — کجا بینی ز دیده خونباری من
فغانم همه از فراق تو باشد — غم و دردم از اشتیاق تو باشد
تو و باده بی نیازی کشیدن — من و زهر دوری و ماتم چشیدن

سفید وی خال لب مشکینت — بر کمال چشمان ختم بر سته

بخاطر چو چشم سیاه توام — ز چشم سفید اشک گلگون بیارم
تو و گلشن و خنده های عیانی — من و گلخن و سوزهای نهانی
تو و غمزه و عشوه و ناز کردن — من و زاری و ناله آغاز کردن
با بنگ جگرگون خون دل من — بخون دل و عقده مشکل من
گزین پیش تاب و توانم نباشد — فراغت شوم تا که جانم نباشد
نسا بکن عجز تا میتوانی — ز خاقان بخوان این غزل زبانی

مراهست دور از تو ای ماه منظر
لبی خشک و جانی حزین دیده تر

مرا پا دوستی که بود از فراقت
کی ماند در گل کی ماند بر سر

تو ای خفته بر مسند ناز و باشد
مرا خاره بالین مرا خار بستر

دلم تنگ شد از جدایی خوش آیدم
که گیرم ترا همچو جان تنگ در بر

یک سحر بشنید شیخ زرد
یکی ناله خاقانی از نی هفته بکذ

ای باد صبا اگر توانی
بر پرده نشین گلم نهانی

بر کوی که گفت بنده خاقانش
این خسته از فراق جانان

از بسکه ز فرقت تو زارم
شبهاست فغان و ناله کارم

آن چشم که دیده تو دیدست
اکنون ز جداییت سفیدست

آن رو که بپایت هر دمی سود
آن دست که حلقه هات بکشود

بگشت جدا ای تو زنگش
کرد است غم تو زیر سنگش

آن لب که مدام بر لبت بود — یا سر سبب نعمت بود

بنگاله زنو از تب فراقت — در تاب شده ز اشتیاقت

کی میشود آن رخ نکو را — وان طرهٔ زلف مشکبو را

بینم ز پی نظاره کردن — چون طوق در آورم بگردن

ای دلبر بی قرینه من — ای مرهم داغ سینه من

دور از تو چو خون دل کشایم — این تازه غزل همی سرایم

کاباد بود مبارک آباد — کانجاست بهشت فیض بنیاد

مرغش همگی تذرو و قمری — سروش همگی سرو آزاد

خاکش همه جان و جان سرشتش — بادش همه روح و روح فرما

آتش همه نوش و جان ما را
یا رب که مدام نوش جان باد

تاریخ

هو اختتام این نامه همون که بنام خداوندی آغاز و انجام افتتاح یافته خبر بیان

مساعی از شکر نعم بی پایانش شایسته نیست فحمداً له ثم حمداً له که ما بیکسان را

در سایه عاطفت شاهنشاهی شرف استظلال داد که گو چه در صورت بمعنی

پادشاست در بساط افلاک ذروه از قدرتش بیخبر نیست و در بسیط خاک ذره

از جودش بی اثر از میزان عدلش هر کس قسطی رسیده و از میزان قهرش هر ناکسی

بهری دیده با پرتو آفتاب بهر بوم و بر تابان است و عرشش با باد صبا

بهر بام و در شتابان کیست که وصفش بداند یا مدحش بخواند ولی از انجا که این

پادشاه آگاه را چونانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنتی معمور است و در فلک معنی

و دل نیز قصری بی قصور و خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راه نیست و محرمان آن کاخ

هم از زینگار را آگاه نه‌اند   جهانبان را جهانی دیگر است این

زمین و آسمانی دیگر است این   بهارش را زبان از دی نباشد   سر شیر را

خمار از پی نباشد   بگنج وی فنا راست دستی   که هر چه افزون دهد افزونترستی

دران گیتی که ملکی پایدار است شهنشه باج گیر و تاج دار است بسر تاجش ولی از گوهر خویش

ستاند باج لیک از کشور خویش بدرگاهش کسی را راه باشد که با وی خاطری آگاه باشد

از آن دریا که غواصش ضمیر است دران لولو که از فکرش سریر است چو خواهد طبع شه

گوهر برآرد چو خواهد رای خسرو پا گذارد بی ضبط گهر گنجور گردد بپای دست

او دستور گردد ~~بپای دست او دستور گردد~~ نه هر کس در خور این کار باشد

نه هر کس لایق اسرار باشد و ازین روی ضبط دقایق افکار حقایق آثار در که مفاتح

کنوز رموز است لازم افتاد که در خاتمهٔ ابیات عقدی از جواهر نکات و لالی حکم باهرات

که در مطاوی مقالات طیباتش بسلک اشارت و عبارت پیوسته است زیور صدر

تحریر و تقریر آمد تا دیوان عام را پستی خاص و خلوتی باختصاص باشد و از انجا که دقایق

آن حقایق را شماری و بحر فکرت همون را کناری نیست از مقاصد مختلفه شکنه چند اشعار شرف

تا هر که را گوش بر آواز هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این نغمه از

کدامین زخمه خیزد و این نشاء از کدامین جرعه این قطره را بحری ژرف است و این رشحه را

ابری شنگرف وهی بده　　　　کاهی خاطر اشرف را

حالتی دست دهد و بجای التفات آرد که نخست ندانم ملتفت کیستم همی پنسیم بدانچه

تقرب جسته ام که در وی جز هستی هیچ نه بینم و وی را مکانی دون مکانی و زمانی غیر زمانی

اختصاص نتوانم داد مرا و را از حالات خود خبر یابم و بر هر چه در حیز امکان محیط دریابم

بینم زیرا که ازو درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودی است واجب و عالم

وفا در بیرون از حدود امکان و زمان است و صانع و پروردگار جهان و جهانیان

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که نخست بران پرتو شمع تابد و ازان بر

مجلس جمع اکنون ستر نور است و اگر نور ازان باز گیرند خود نیز مستور او را در باطن

نیز قوی و اعضا باشد شرف و قوی از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را تابع است

و نفس بدن را تابع چشم جسم حجاب چشم جان گوش تن پنبه گوش روان لب

منطق روح را بندی است و دست بازوی لمر کمندی پا در رقدم عقل سنگ است و نام

بر شخص معنی شکن باطن را قوی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد

و مقصود خود دور نماند

پادشاه آگاه در مقابله شمس حقیقت مرآت مصفّی است که انوار فیوضات الهی

دران تجلّی نماید و از ان پرتو ما سوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی

مواجهه صورت نه بندد و مواجه نفوس هر نفس اقدس را عبارت از خلوص ارادت است

و این معنی با صابت تجربه روشن و ثابت زیراکه هر که از سعادت این سعادت

گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست هر بی تکلف

عارفان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند

مقصود از عید با تصرف اسم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو

عید بمناسبت قدید دو قربانی که عبارت از نیست کردن عارف خود را

و نیست کردن هستی خود را که در عرف عشر فنا فنا و فناء از فنا عبارت از آن است

و مراد از عنکبوت خود بینان ظاهر پرست و از مگس نفسی که در او تار حواس

دو تو گرفتار هوس و هوست و حاصل معنی بیت اینکه عارفان که دمی دور از

حضور جلال و جمال مطلق ننشیند هر دم از شهود و سطوات جلالی از خود نیست شوند

و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است و خود

پرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را

در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و وجود را بدین

مقام رضا و قانع دارد و الحمد لله

اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا

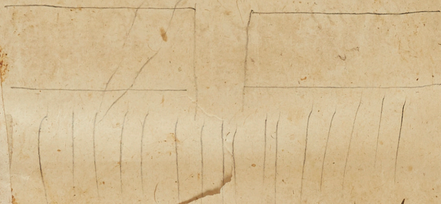
مشقه العبد الاقل

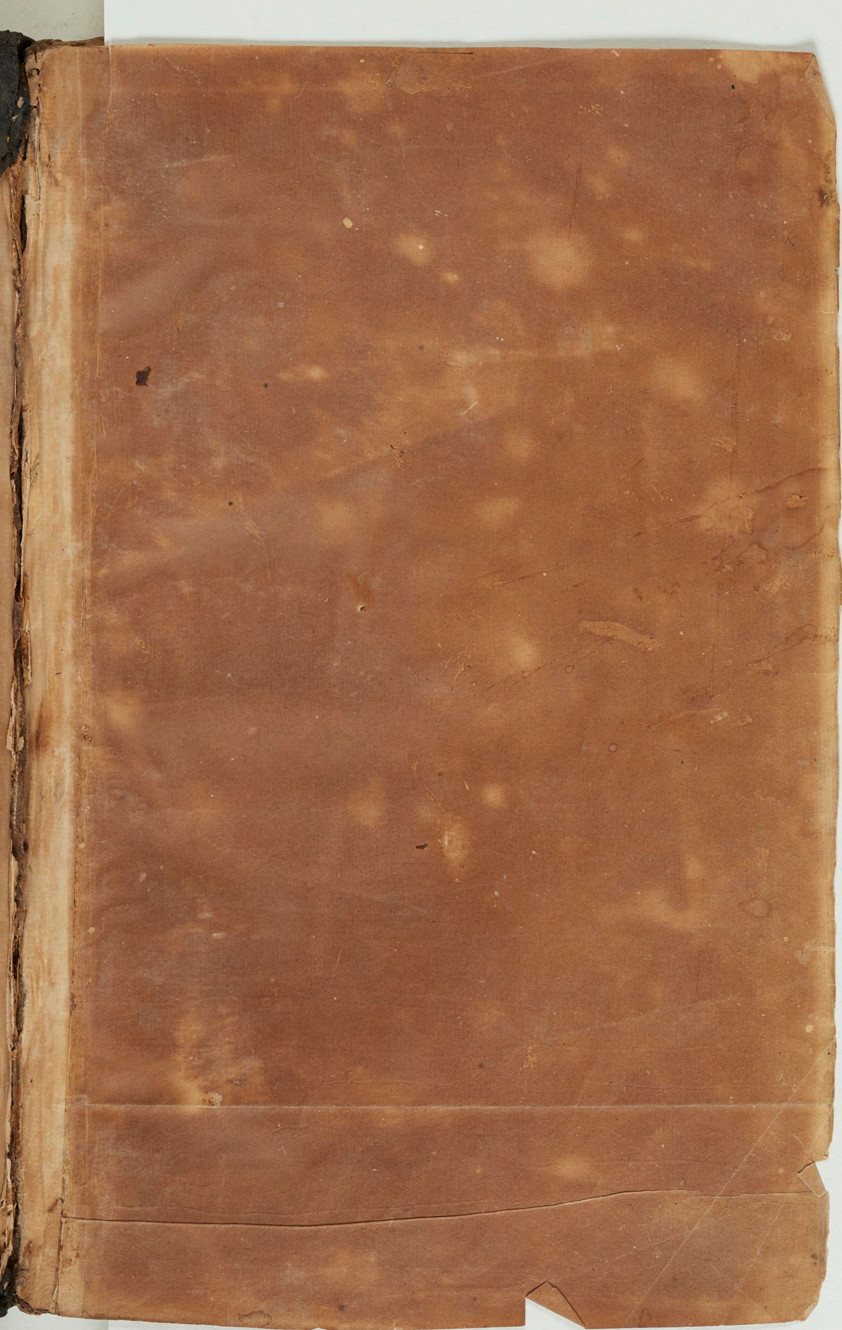


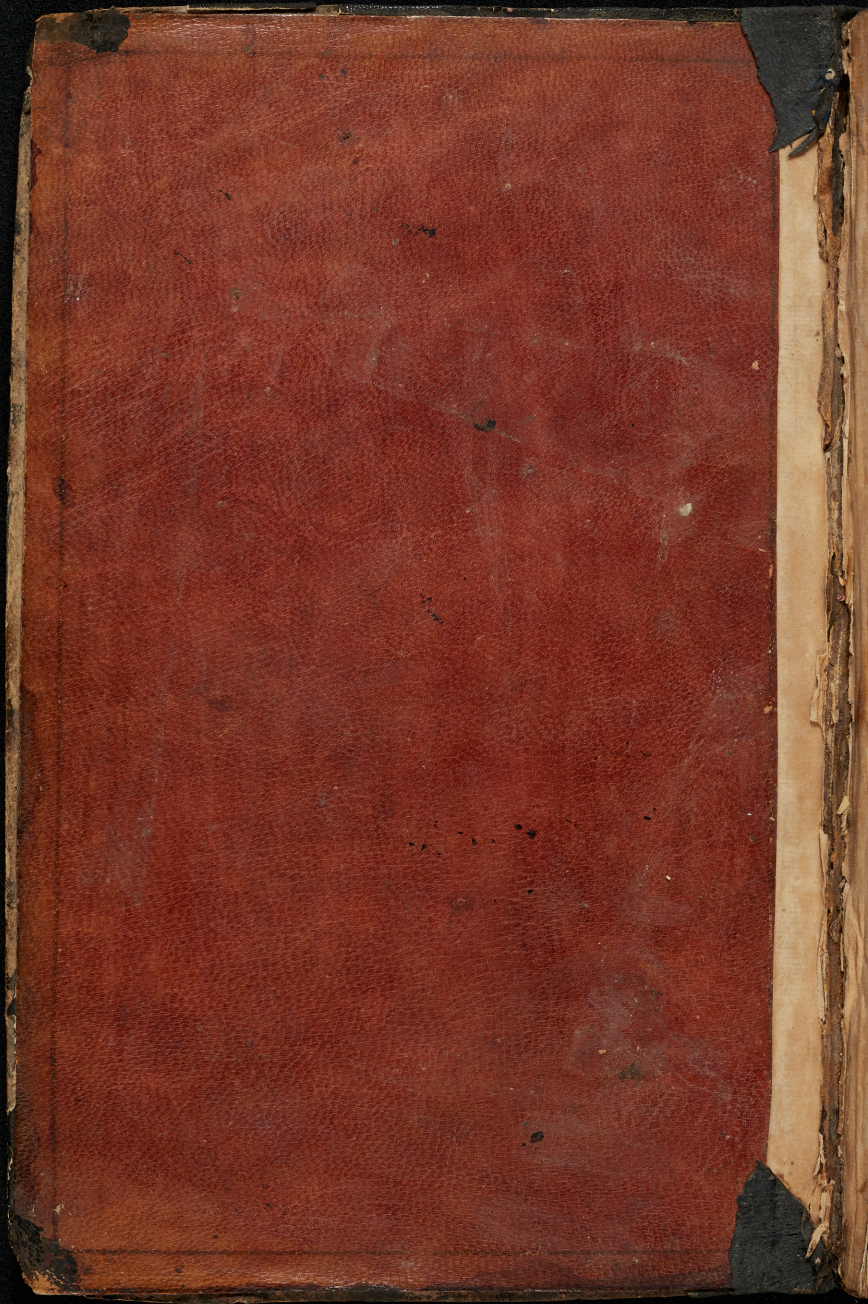
علی اصغر

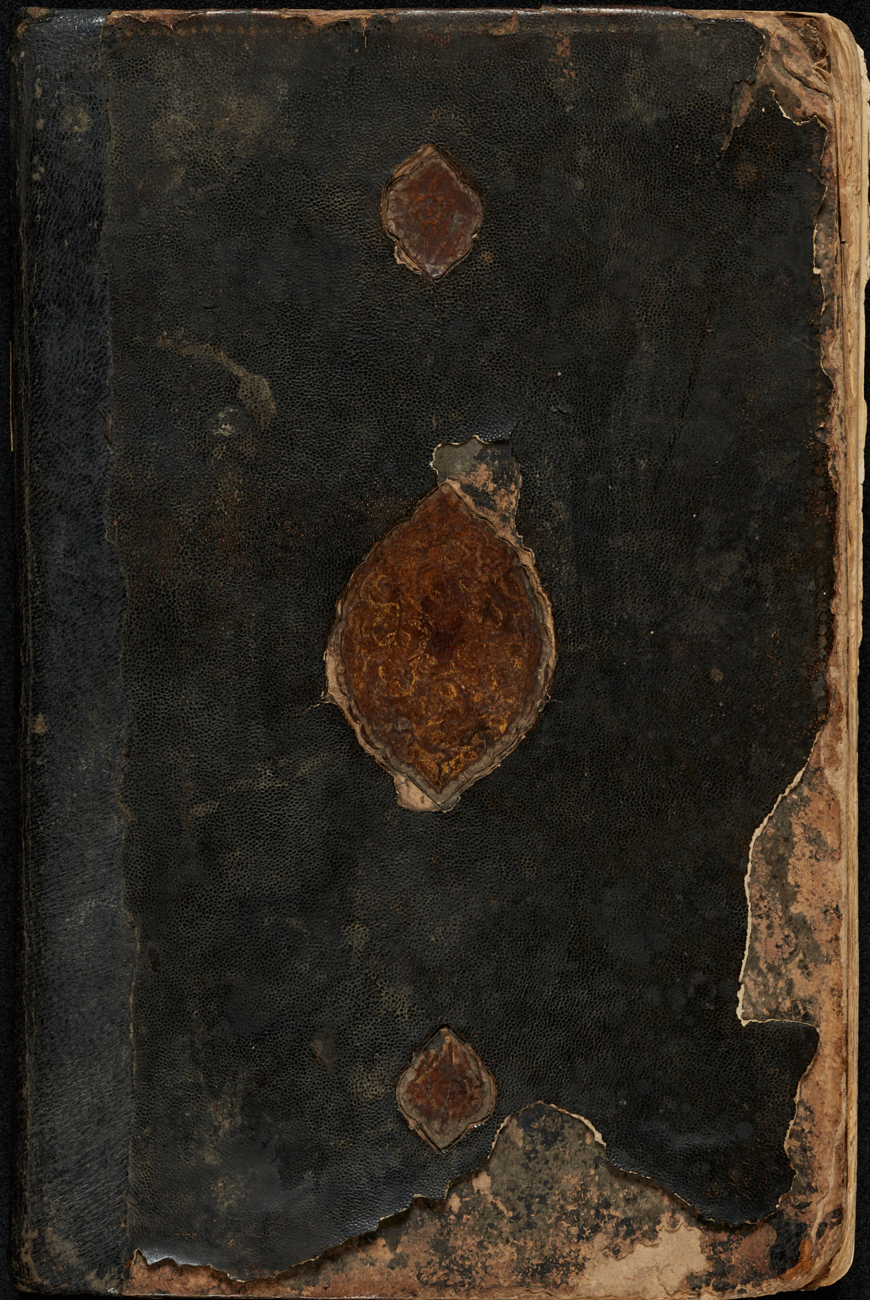
الطهرانی

سس الفروج ولذا انها عن العذبات
تو قدر فرخ چه که صاحب دو جهانی













خطی

دیوان خاقان احتبس هواء و احترس عما...

شروع مقدمه: ناظم العوالم بدیع المناظم

فتحعلی شاه قاجار

السلطان بن السلطان و خاقان ابن الخاقان بن الخاقان

فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه — (ورق ۶)

دارای حواشی طلا بسیار خوش نوشته

خط خطاط: العبد الاحقر علی اصغر بن مرحوم حاجی میرزا احمد طهرانی

(ورق ۷)

(ورق دیگر [illegible]) [illegible] الاقدس الارفع الاعلی روحنا فداه [illegible] العبد الاحقر علی اصغر ابن مرحوم حاجی میرزا احمد طهرانی

شروع دیوان:

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد

زلفت نشان ز سنبل تاب مکان دهد.

پشت جلد دو تاریخ میخورد

در یکی از [illegible] — [illegible] از تاریخ [illegible] ۱۲۸۹

[illegible] ۱۲۹۰

پشت جلد یک تاریخ هست که [illegible] تاریخ کتابت [illegible]

آخر کتاب: فی یوم الاحد هفدهم شهر رجب المرجب سنة ۱۲۲۵

معلوم میشود که کتاب پیش از سال ۱۲۲۵، یعنی سال ۱۳ سلطنت فتحعلیشاه نوشته شده است

XIX

قسمت دوم دیوان خاقانی غزلیات

ش ۲

از مهر روی نگارجان در سینه دارم خارها   آتش بجان و دل زنند آری کسی همخانه را

یک غزل ترکی در این دیوان دیده میشود

جهالینک آفتاب عالم‌آرا

بریلیک سیم ونیزرکدور سنگ خارا

در اوراق سابق ~~[illegible]~~ مثنوی‌ای هم هست ~~[illegible]~~ از آنجمله در بحر متقارب بطرز ساقی نامه

جهان آفرین را ستایش سزاست   به هستی چنین شه ستایش رواست

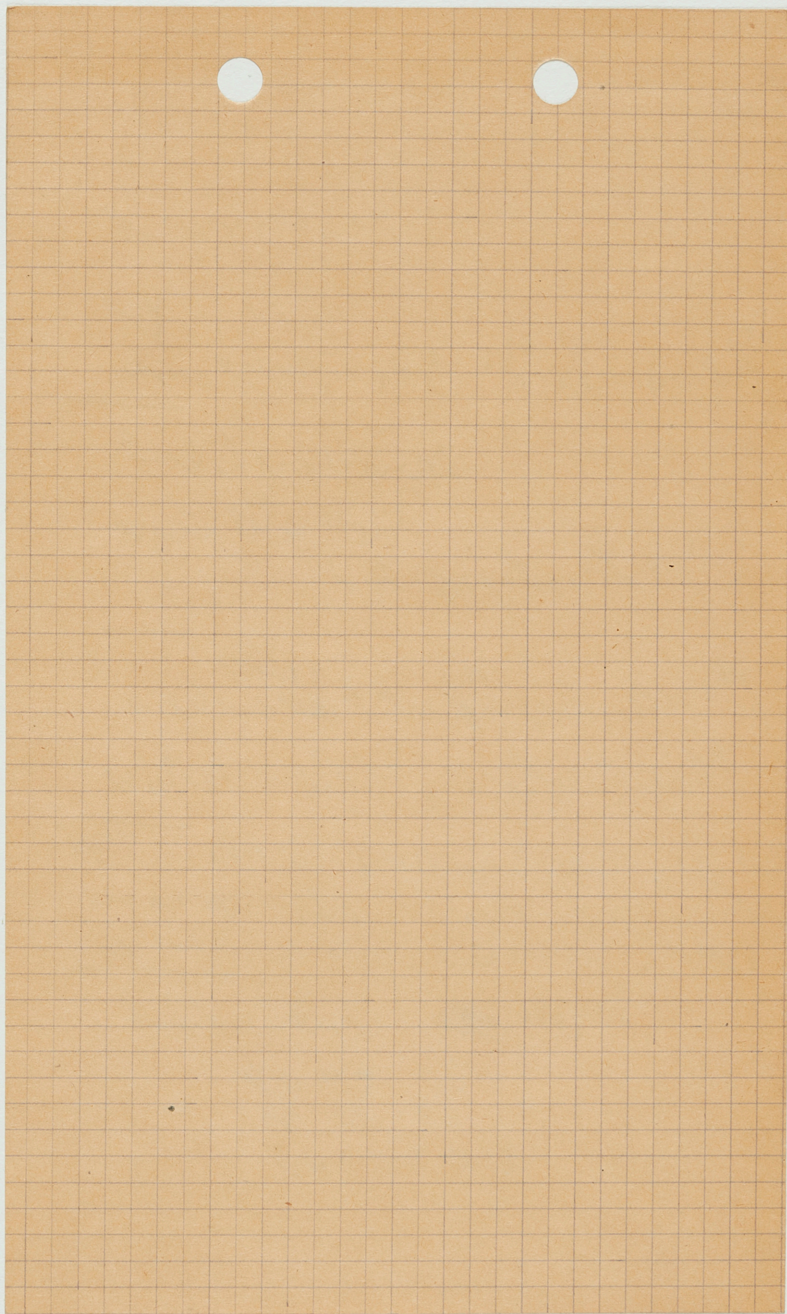
آخر کتاب ... وجود پرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانیه نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد وجود را بدین مقام راضی و قانع دارد، والحمدلله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً . مشقه العبد الاحقر علی اصغر الهمدانی

نگارنده نسخه‌ای از دیوان خاقانی ~~[illegible]~~ اقدم دارد

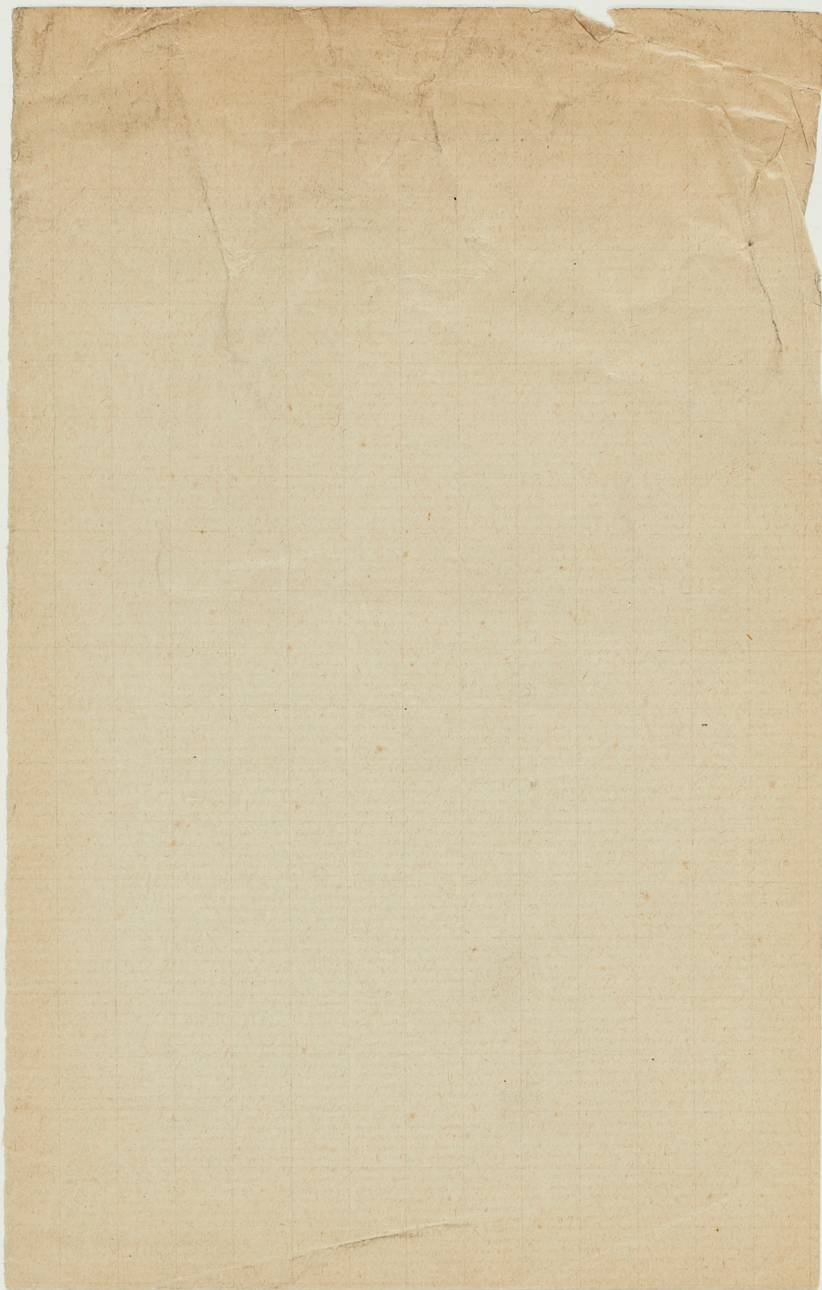
طهران ۱۳۷۵ قمری

بمبئی ۱۳۰۴ قمری

طهران ۱۳۳۷ [ش ؟]



Le catalogue des mss arabes
de Ahlwardt vaut
276 mk. (10 vol)



...ert avec, est...
...obee à décor d'arabesque et, sur des
...ces de p... es ... ...ons. Doublures de tissu imprimé à décor de bandes, brun et rouge.

Ms. pers. 117

DĪVĀN-i H̲ĀQĀN. Recueil des oeuvres poétiques de Fath_-ʿAlī Šāh Qāǧār, *dit* H̲āqān (mort en 1250H./1834). Il s'agit d'une édition de ses poèmes réalisée par ʿAbd al-Vahhāb Mūsavī Muʿtamid al-Dawla Isfahānī Našāt (cf. ms. Suppl. persan 689 de la BnF) et ce dernier est l'auteur des *dībāča* en prose précédant, aux f. 2v- 8, les *qasā'id* et, aux f. 16v- 18, les *gazaliyyāt*, ainsi que de la conclusion (*hātima*) en prose des f. 96- 98.
Le dīvān lui-même renferme sept *qasā'id* (f. 8v- 16), des *gazaliyyāt* rangés dans l'ordre alphabétique de leurs rimes (f. 18v- 75), des *tarkīb-band* (f. 75v- 78), des *muqatta'āt* et *fardiyyāt* (f. 78- 83v), des *rubā'iyyāt* (f. 83v- 85v), un autre poème (f. 85v- 88v) et différents *masnavī* (f. 88v- 95v) dont un *Sāqī-nāma* (f. 90v- 93v).
Incipit du *dībāča* de Našāt, *ou* RAŠAHĀT-i NAŠĀT, f 2v.

Ca. 1810 (?). Toutes les pièces sont de la même main, celle de 'Ali Asgar b. *marhūm* (« feu ») Haǧǧī Mirza Muh. Hamadani (f. 8, 16 et 96), mais aucune n'est datée ; elles sont peut être (cf. f. 16) copiées sur l'ordre du shah. Ecriture persane Nasta'liq tendant vers le Šikasta de 12 lignes à la page copiées sur deux colonnes, parfois obliquement ; réclames ; surface écrite 103 x 180 mm environ. Ms. de 170 x 260.

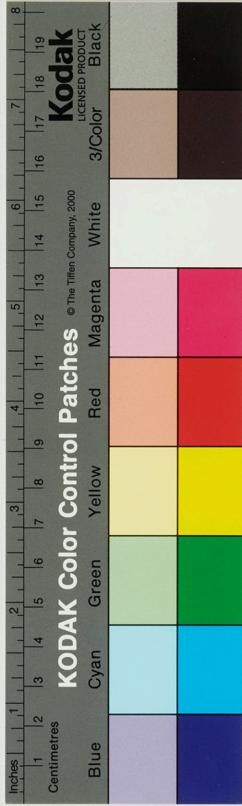
Encadrements (f. 2v- 96) d'une bande dorée dans la marge, d'un filet bleu, d'un trait noir et d'une bande dorée. On trouve des sarlawh de frontispice enluminés [style qāǧār] aux f. 2v, 8v, 16v et 18v (rectangle avec cartouche vide et grand dôme supérieur avec cadre).

Papier européen au filigrane malaisément discernable. 96 feuillets. Les cahiers sont difficiles à discerner.

Au f. 18 des notes sont effacées (tableau avec des comptes ?).
Titre et essais de plume au f.2. Au f. 96v autres essais de plume et date du dimanche 17 raǧab 1225H.(1810).

Au f. 1v inscription « P. Anastase » et note concernant Bagdad en 1289-1290H. Au f. il est écrit « Khakani à 4 miniature ».
Deux feuillets de notice anonyme en persan sont insérés en tête. Une étiquette « 787 » sur le dos.

Reliure persane sans rabat, dont le dos est restauré, en plein cuir noir, estampée à froid – sur des pièces de cuir brun qui a été ensuite doré – d'une plaque centrale en mandorle polylobée (décor de bouquet et nuages) et de fleurons. Doublures de maroquin brun.


Kodak
LICENSED PRODUCT
KODAK Color Control Patches
© The Tiffen Company, 2000
Inches
Centimetres
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black